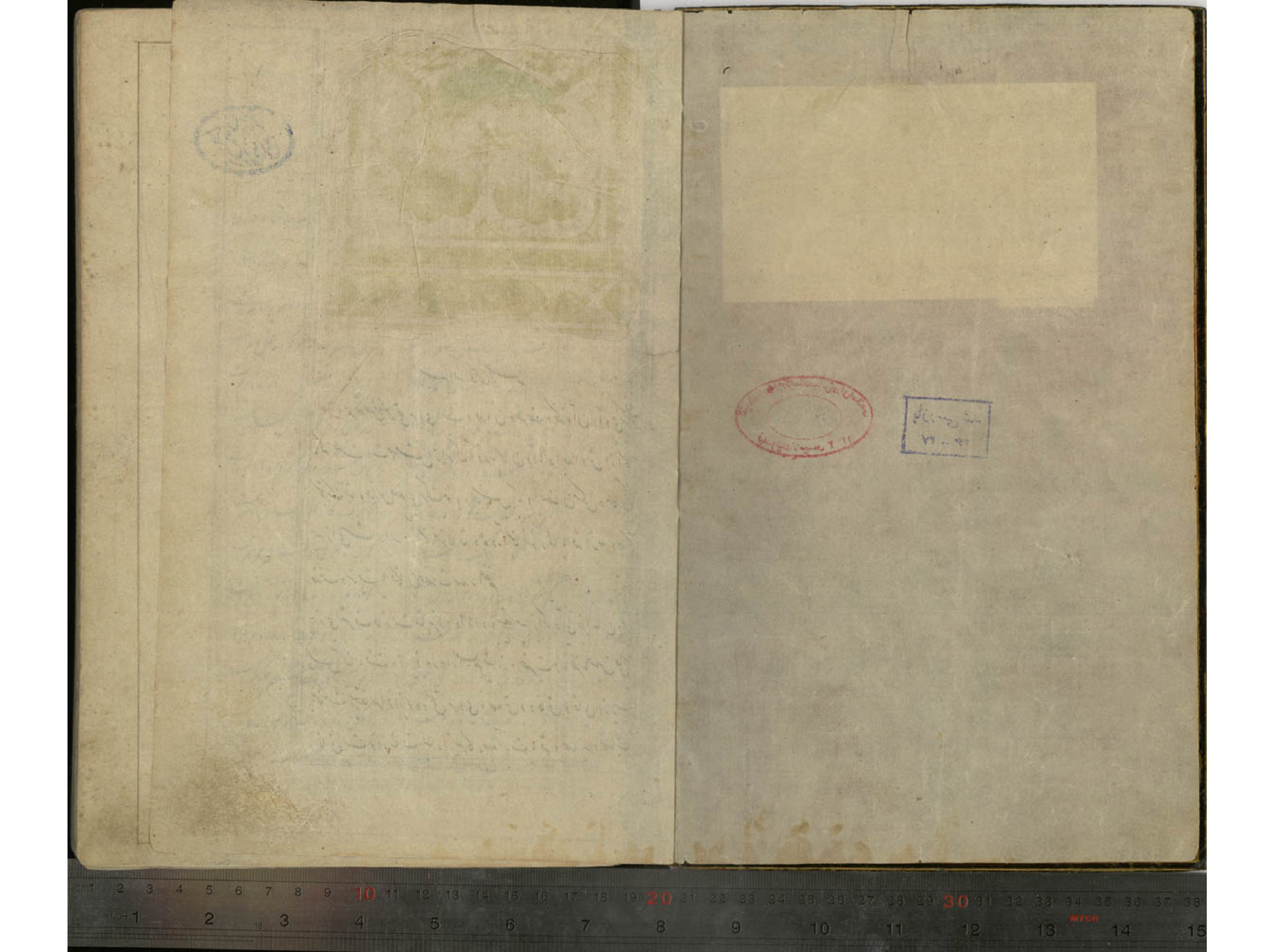

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب تذکره نصرآبادی
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۱۲۹۷۴
صندوق ۳۳۹
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۸۹۸
بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
۱۴۲۸۵





بسم الله الرحمن الرحیم

الفت اسم شریفش شیخ محمد علی مردی الف و مهربان و ظریف و نکته دان و آدمی نیکو فطرت
پاکیزه طینت است جدش از اتراک آذربایجان و آبا و اجدادش از آنجا
بتحریک شاه عباس صفوی حرکت نموده بعباس آباد اصفهان مسکن و مکان گزیده
میرزای مشار الیه در آنجا متولد شده هم در آنجا نشو و نما یافته از بهره دیگران
خدمت و تربیت یافتگان حضرت صدر اعظم

چندی بشرف ملازمت شاهزاده آزاده حسنعلی میرزا که والی خراسان و حکم
فارس آن بانست و زمانی در دار العلم شیراز در حضرت فرمانفرما حسینعلی میرزا
بخدمت استیفا سرافراز بوده الحق مردی با صدق و وفاق و خالی از ریب
و نفاق است نوازشات بسیار از سرکار صدارت یافته و قصاید و قطعات عدیده



بیادش آن گفته مرثیه و مدایح بسیار در شان سید الشهدا و سایر ائمه هدی
حسب الامر نواب جلالت انتساب صدر اعظم منظوم ساخته و جوایز و
صلات کثیره از آن سرکار یافته این مرثیه از ایشان در اینمقام ثبت افتاد

بند اول

امروز روز بارش چشم عالم است | کافاق پر ز ماتم و عالم پر از غم است
گر نیست روز بارش چشم از چیست | این اضطراب عام که در خلق عالم است
این غم نه نیست در همه عالم که جعفرا | زان سینه پر ز آتش و زانده درهم است
گریان ز اشک ماتیان چشم انجم است | لرزان ز آه و غم و کان عرش اعظم است
خون گریه ریختند که در ماتمش روان | خون جگر ز دیده مردم دمادم است
این شور محشر است که شد در جهان پدید | گز خوف کار خلق پریشان و درهم است
پیدا ز آن نشانه گردیده آشکار | کاهیده پیکری که هلال محرم است
گر خلق از دیده رود خون دل روا است | کانجام شادمانی و آغاز ماتم است
دلهای اولیا همه با ناله همدمند | جانهای اولیا همه با درد توأم است
ای دیده خون ببار که در ماتمی چنین | گر خون بجای اشک ز چشم چکد کم است
آخر نه ماتم تعزیت شاه کربلاست | آنکش وجود باعث ایجاد عالم است
شاه شهید زمین و زمان فخر عالمین | فرزند نامور پسر شیر خدا حسین

چون بیش تا تشنه کام بیابان کربلا
از پشت زین فتاده شهیدان کربلا

بند دوم

هم خواست کردگار که طغیان اشقیا / هم خواست موج فتنه ز طوفان کربلا
فریاد از آن زمان که ز بیداد و بود / بر باد رفت تخت سلیمان کربلا
از چاک چاک پیکر مجروح کشتگان / گلها شکفته شد گلستان کربلا
نبود شگفت خیزد اگر سیل خون هنوز / از خاک کشتگان بیابان کربلا
ریزد هنوز خون جگر پاره رسول / چون پاره‌های لعل ز دامان کربلا
گلگون هنوز دامن گردون و روی مهر / زان موج خون که خواست ز ریگان کربلا
مانده است چشم حیرت انجم هنوز باز / زان فتنه‌ها که دید شهیدان کربلا
افروختند آن سپه ظلم آتشی / کز آن بسوخت خرگه سلطان کربلا
یارب چسان ز حشر برآرند سر ز خاک / آن ناکسان ز شرم شهیدان کربلا

آتش ز خیمه‌های حرم چون بلند شد
دلهای قدسیان همه از آن سپند شد

بند سیم

کاش آن زمان که ماتمش از زین نگون شدی / ارکان خاک همچو فلک بی سکون شدی
کاش آن زمان که رایت زینش ز کین نگون / گردون چو بخت آل نبی واژگون شدی

کاش آن زمان که شد علم کوفیان بلند / رایات مهر و ماه ز گردون نگون شدی
کاش آن زمان که آتش کین سوخت خیمه‌ها / گیتی ز آه جهانیان قیرگون شدی
کاش آن زمان ز چشمه چشم جهانیان / جاری بجای اشک روان سیل خون شدی
بستند ره چو بر شه دین آن گروه کاش / آن دم اجل بر آن خسان رهنمون شدی
یارب گر این ستم نرسیدی به شاه دین / در حشر کار خلق گنه‌کار چون شدی

بند

فردا که سر ز خاک شهیدان برآورند
تا خصم را چها به جزا بر سر آورند

چهارم

روزی که این سرادق ماتم فراز زدند / گویی برای ماتم آل عبا زدند
ای کاش سرنگون شدی این نیلگون خیام / آن دم که خیمه‌های شه کربلا زدند
چون شد که آن گروه خطاکار تیر کین / چون تیر بر تن شه دین خطا زدند
آن تن که بود زینت آغوش مصطفی / چندین هزار ناوکش از کین چرا زدند
خوردند تشنه کام ز الماس تیغ آب / آن لعلها که طعنه بر آب بقا زدند
یارب خراب شان چه بود روز بازخواست / آنان که بر سنان سر آل عبا زدند
یارب چرا نسوخت جهان ز آه اهل بیت / آن دم که دم ز قصد این ماجرا زدند
فردا چسان ز شرم برآرند سر ز خاک / آنان که تیغ بر سر شیر خدا زدند

بند پنجم

تا دیده این مصائب جانسوز آفتاب / دارد دلی پر آتش و جانی پر اضطراب

آن شهسواری که بود به پایش فلک جبین / در زیر تیغ شمر چنین بود بر زمین

بر خاک کربلا و شهی کش ز بهرشان / روح الامین غبار فشاندی ز آستین

بر تخت فلک حشمت سلیمان بهر دو کون / بربود دیو دهر ز انگشت او نگین

اولاد او گروه با سپه شام کوفیان / شه بنشسته بر زمین و زنان با هزار حنین

آنانکه خاک مقدمشان بود زیب عین / با خاک دشت ماریه گشتند همنشین

سیراب گشتگان همه از تیغ آبدار / در تاب تشنگان همه زار آه و آتشین

خونهای دلها همه شد آب آن بار / شمهای صحفها همه بین خاک از زمین

در دست اهل شام گریبان آل بیت / آسوده دست شیر خدا اندر آستین

ای چرخ سنگدل خصمی آل عبا چرا / خود چیست تا سزای تو با ظلمی چنین

بند ششم

افتاد کائنات در اندیشهٔ محال / کز ذات لایزال چه آیدست تملال

آل نبی و نیکه چو دم از این جفا زنند / آتش به نامهای صواب و خطا زنند

فریاد از آن زمان که شفیعان روز حشر / گریان قدم به بارگه کبریا زنند

دل پر شکایت از ستم خصم دوست داد / از هر طرف به پایه عرش خدا زنند

خون بهای قطره خونشان دو کون اگر / از کشتگان به محشر دم از خونبها زنند

باید هزار دوزخ دیگر به محشر اگر / حرف از جزای خصم به روز جزا زنند

ترسم ز دوستان نشناسند دشمنان / روزی که دم ز قصه کربلا زنند

ترسم ثواب نا شناسد کس از گناه / آن دم که دم ز قصه این ماجرا زنند

ترسم ز دین رسد محبان اهل بیت / زان آتشی که بر سپه اشقیا زنند

بند هفتم

گر تشنه لب نشسته‌ی آتش بدین قتیل / کشتی دلیل فلک که بر خلد و سلسبیل

چون شد جدا از تن سر آن شاه تاجدار / زین سر و دوش جد و زهرا گریست زار

آن تن که بود و قصه شرفش بر هزار جان / پیدا در او بین که گشت فزون زخمش از هزار

آن تشنه کام آنکه سزا بود آب خضر / سیراب کرد شمر ز شمشیر آبدار

در خاک تیره ماند چه بهشتی نازنین / بر نوک نیزه رفت چه سرهای تاجدار

چون دید روز قتل شهنشاه دین سر است / تا حشر خون فشاند اگر چشم روزگار

شیر خدا انجواب خوش و شاه دین حسین / در خون چو نش خفته میدان کارزار

غلطید میان خون و طپید در کنار خاک / آن پیکری که فاطمه پرورد در کنار

دست خدا اگر نه ببندد بدست خصم / از خون پاک پیکر لب تشنگان نگار

بند هشتم

صبح زمانه را فلک از دود شام کرد
گر کوفه این ستم به نبی زاده شام کرد

آتش ز آه پرده‌گیان در جهان فتاد / چون سوی کشتگان ره آن بیکسان فتاد
زانسان ز پشت ناقه خاتون بر زمین / کاوراق گل بخاک ز باد خزان فتاد
افکند خود ز ناقه چو بیمار کربلا / گفتی که آفتاب جهان ز آسمان فتاد
آن یک ز بس گریست نماندش بدیده آب / وین یک ز بسکه گرد فغان از زبان فتاد
تا که سکینه نعش پدر را ببر گرفت / آهی کشید کآتش از آن در جهان فتاد
پهلوی آن شهید چو بسمل بخون طپید / بر روی آن بناله و آه و فغان فتاد
کرد این خطاب و سوزکنان جهان بکند / گفت این حدیث و غلغله در انس و جان فتاد
کای جان پاک جسم تو چون شد قرین خاک / خاکم بسر چه شد که تنت بی روان فتاد
لختی سرود نوحه و از دیده خون گشود / زانسان که شور از زمین و زمان فتاد
واله ز روی نعش پدر از جفای شمر / برخواست آنچنانکه ز پا هر زمان فتاد

بند نهم

ز آن جسم پاره پاره جگرپاره بتول
گردید دور و گفت که یا ایها الرسول

این جسم پاره پاره در خون حسین تست / وین چاک چاک پیکر گلگون حسین تست
این سینه تیرخورده کش از ناوک ستم / رو دیده پر ز پیکر پرخون حسین تست
این نخل سربریده که در خون کشیده دست / شهر نعش این قد موزون حسین تست
این خسروی که سایه شهباز همتش / افتاده در هوای همایون حسین تست
این پیکر فگار کش از زخم بیشمار / جوشیده هزار چشمه چو جیحون حسین تست
این پاکتن که گشته ز اندام او کفن / خار ره تنگ و خاره هامون حسین تست
این کشته غریب که در ماتمش بود / تا حشر خون ز دیده گردون حسین تست
این شاه بیکفن که درین دشت پر فتنش / در خون خویش شده مدفون حسین تست

بند دهم

پس با فغان به تربت زهرا خطاب کرد
وز دیده و دل اشک روان چون سحاب کرد

کای غمگسار غمزدگان حال ما ببین / ما را به بند ظلم و بقید بلا ببین
پروردگان دامن آغوش خویش را / غلطان بخاک و خون ز تیغ جفا ببین
زبادگان گلشن دین الکانکان / افکنده شد ز باد حوادث ز پا ببین
آن آهوان که بود حرم خوابگاهشان / در کربلا فتاده بدام بلا ببین
تنهای نازپرور و سرهای نازنین / پامال مرکب سپه اشقیا ببین

فغان میان معرکه کشان کجاک دشت — سرهای اصفیا و تن اولیا ببین

آل رسول را همه از دست اهل ظلم — بندگران بدست و سلاسل بپا ببین

از کینش شاه میان خطا کینش کین — برچشم پاک تشنه لبان بی خطا ببین

کشته شافعان قیامت جفا نگر — وآنگه ز بار چشم شفاعت حیا ببین

یازد — هم

ای ماه در ستمزدگان داد از یزید
گر آن چه بر شوم شد این قصه ها بدید

ای زاده زیاد چه بیداد کرده — از کینش که خاطر خود شاد کرده

بر باد رفته از ستمت خاک اهل بیت — خاک بسر ببین که چه بیداد کرده

از باد دهر کرده نمرود برده — خلقی که کس ندیده ز شداد کرده

ای زاده نژاد تو خوانم ز شرم گفت — بیداد با که و که امداد کرده

آتو زه بخون کسی دست کرخش — آفاق پر ز شیون و فریاد کرده

با آنشی که محکم از او شد بنای عدل — آه آن چه ظلم بود که بنیاد کرده

جز از پدر سرای تو زنج نشد بره — بنیاد اشتی که خود ز غم آزاد کرده

بند — دوازدهم

ترسم برون حشر ز او چون سزا دهند
جرمم از آنچه در همه عالم جزا دهند

الف پس این حدیث که از سوزان کلام — هر دیده وصل خیز چو چشم سحاب شد

الف بس این سخن که ز دود درون خلق — نیلی سپهر گشت و سیه آفتاب شد

الف بس این سخن که ز خوناب چشم عشق — سیلی روان ز هر طرف از خون ناب شد

الف بس این سخن که ز خوناب دیدگان — رخسار شاهدان همه از خون خضاب شد

الف بس این سخن که ز سیل سرشک خلق — چنی و می دگر که جهان غرق آب شد

بند — سیزدهم

امروز روز ماتم سلطان کربلاست
روز عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که گشته خوابگهش خاک رزمگاه — مسند نشین گوشه ایوان کربلاست

شاهنشهی که تکیه برادر که عرش داشت — غلطان بروی خاک بیابان کربلاست

آن خسروی که تخت ز اورنگ و تاج داشت — بی تخت و تاج چشمه میدان کربلاست

آن شه که بود زینت آغوش جبرئیل — در خون خود طپیده و بر آن کربلاست

خاری که در رسته بود و در آمدنت کفش بینوز — گلگون ز خون شاه شهیدان کربلاست

الف گاهی اشک پیشان ز دیده چون — کامروز روز ماتم سلطان کربلاست

این اشک شور چشم که در تست شاه راه
شایسته عزای سلیمان کربلاست

راجی نام نامیش میرزا ... وی از جمله اشراف و اعزه اعاظم قصبه نائین پرورده
خدمت و تربیت شده دولت سرکار صدارت مدتی در آن سرکار نامه نگار و در کار
بود و چندی نیز بمنصب وزارت نائین و اردستان مشغول و امورات
متعلقه بآن در عهده اهتمامش مفوض و موکول بود و نظر بملاحظه اخلاص و عقیدت
و بندگی و ارادت سرکار صدارت نسبت بسرور شهیدا و خامس آل عبا چنان
یافت که اگر بخدمت ماتم نگاری و تعزیت سرایی سرور مظلومان و شاه تشنه
لبان گراید مورد التفات و خوشنودی حضرت آید از این گنج شایگان خواهد
گرفت و از آن جهت برایگان قدم باین خدمت را بر سایر خدمات ترجیح داده
و تفحص نما و بتالیف کتابی در ذکر و رثیت شهیدا شد او با تتمه ائمه هدی پرداخته
لسان الذاکرینش موسوم ساخت و پس از انجام کتاب شبی در یکی از محافل که مجمع
اشراف بود مجلسی از ذکر شهادت سرور شهدا را مقروع سمع و معروض رای حضرت
دستور و نواب فخر الصدور داشت و مقبول افتاد و از اثنای کثیر و جوایز و صلات
خطیر یافته امر و مقرر گردید که نخاه جلد از آن کتاب نوشته بر کافه مومنین و
عامه مسلمین موقوف شود و باجرت کتاب مبلغی بحساب داده تا بمصداق خیر
من اکل جمهور انام را باعث اتکال گردد و از آن پس همه روزه مشار الیه را

نوازشی تازه و قرین مفاخرتی بی اندازه گردانید چنانچه عطا و برقومه و عنایاتی که خود
درباره او مبذول فرموده بتفصیل شد و سینه و عقبه علیه خاقان اعظم و قبله عالم
سر افتخارش با آسمان رسا کرد و ایند و کتاب مزبور را بنظر انور اقدس خاقانی
رسانید و با نعام شصت تومان مبلغی خطیر بطیفه و وظیفه مقرر و مستمر داشته کتابی دیگر مسمی بانیس
العارفین تالیف کرده و رساله دیگر مسمی بسلمانیه منظوم ساخته و نسخه دیگر موسوم
بمجمع الوزرا که وقایع احوال سعادت اشتمال حضرت دستور را حاوی ذکر
مجملی از ابنیه و آثار زمانیه از انجا برآورده است گفته الحق صاحب طبع رزین و فکر
متین است و در براعت استهلال قدرتی و در کمال استغلال دارد و در نیقی خالی از نخاخ
است اما بسیار سودای مزاج و تقیه یاب و لکنه و آن و شفیق و مهربان است

بند این مرثیه مزبور ازو بمقام ثبت افتاد **اول**

در حیرتم که باز چه ماتم اساس / از ماتم که گردیده سپهر نیلگون لباس
گردیده است شورش جا بیچ گران پدید / بهراه آن قرین تقضا و آرد و التماس
هم عقل راست و هم شرحش گند نمان / هم وهم تیز فهم ز شورش کنه قیاس
شد تیره روزگار بنوعی که چشم چرخ / خورشید آیدش بنظر لوح نحاس
نه مهر را بما و نقاب ناپی اعتلا / نه ماه را ز مهر تمنای اقتباس

نبود اگر قیامت موعود پس چرا — سرها برهنه کرده سراسیمه‌اند ناس
گلهم نشد شخص عقل که ایام را چه شد — گزرش جهت فتاده بخلق جهان هراس
گشا محرم آمد و بشد در عزا — خلق زمین بماتم شاه فلک اساس
زینت فزای عرش برین فخر عالمین — فرزند نازپرور شیر خدا حسین

بند دوم

نوح زمانه گوهر عمان کربلا — کشتی شکست خورده طوفان کربلا
آن کشته غریب که از خلق تشنه‌اش — گلگشت خون ز چشمه ایوان کربلا
آه و فغان که اهرمنی از سر جفا — بر باد داد تخت سلیمان کربلا
دوران کشاد شقه اعلام کفر را — شد سرنگون چه رایت سلطان کربلا
از سر سر جفای مخالف ز پا فتاد — سروی که بود زینت بستان کربلا
چشم کلیم گشت ز نیل الم غرق — جان خلیل سوخت ز نیران کربلا
آه از دمی که گرگ قضا پیرهن درید — بر جسم پاک یوسف کنعان کربلا
جز خون ابتلا که کشید نز بهر او — چیزی نبود لایق مهمان کربلا

بند سیم

در راه عشق هر که ز اهل وفا بود
وانکه که توشه ره سالک بلا بود

هر گوهری که سنگ قضا از جفا شکست — اول ز مخزن گهر انبیا شکست

سر از تش مبارک یحیی زکین برید — فرزان پاک سید هر دو سرا شکست
چون پای کین بدایره اولیا نهاد — ارکان شرع را همه سرتا پا شکست
از آتش ستم در دار السلام سوخت — از تازیانه بازوی خیر النسا شکست
از تیغ ظلم تارک شیر خدا شکافت — اکلیل افتخار رخ همه اولیا شکست
زهر جفا بکام حسن کرد و تیغ غم — بر سینه‌های عترت آشفته‌ها شکست
بس نخلها ز گلشن آل عبا فکند — بس شاخها ز نخل ریاض وفا شکست
رنگ کتان عشق سمند ستم چو تاخت — صندوق سینه خلف مرتضی شکست
چون پای پیل ظلم حرم را خراب کرد — مرغ خرد بچرخ برین این خطاب کرد

بند چهارم

گردی بساط آل نبی در زمانه طی
ای چرخ غافله این همه بیداد تا بکی

در بوستان آل عبا گلنهال بود — آمد بهار خرمیش از زمان دی
آه از دمی که جانب میدان کارزار — میرفت و آه پرده گلشن روان ز پی
آه درون عترت او شد بآسمان — چون شعله که رخنه کند در سرای نی
از شد جفا و شد افتاده گل زخت — گر فضل و بذل علم و عمل بود با روی
زیب جگرگاه با قفان و آه آه — ز هر تفنگ با نغمه با د و با نی

شرمنده امتی که تعلق فروشند
تا آن خلد التماس ملک ری

چون رفت بر سنان سر پر نور او فتاد
بر چهر مهر از غم تن انفعال خوی

بند پنجم

روزی که بود غیرت خورشید آسمان
یارب بخاک تیره چرا شد چنین نهان

خورشید آسمان و زمین در حجاب شد
در پرده کسوف نهان آفتاب شد

چون در نقاب خاک نهان گشت عارضش
مهر خدا ز پرده گیان بی نقاب شد

بنیاد فضل و خانه ایمان بباد رفت
بنیان علم و مخزن عرفان خراب شد

آن گلشنی که زینت باغ رسول بود
خوناب اشک چشم بتوش گلاب شد

هم با دفته خاک زمین را گرد برد
هم ز آتشش ستم دل افلاک آب شد

آه ستمکش بخرمن گردون شرر فکند
اشک فلک بر چهره دوران حباب شد

این پی طناب خیمه که بگسست سرنگون
آه درون خیمه کیانش طناب شد

آه از دمی که حضرت جبریل نوحه کرد
از کربلا [illegible] تا ب شد

بند ششم

افلاک را سرشک ملایک ز سر گذشت
چون کف جبرئیل آتش او سر گذشت

آه از دمی که رفت بمیدان کارزار
با صد هزار لشکر غم آن بزرگوار

کس بهر شستش زورق بحر آه ابر پت
کس با ورش لخت بحر چشم اشکبار

گلگونش از شفاگران با دو چشم تر
حسرت نصیب زینبش از درد بیقرار

برخواست موج ناله ز دریا شان کوه
گریست ابر دیده و بصحرا سحاب وار

دورش نشسته ناله کنان کودکان خرد
نزدیک شاه دگریه کنان خواهران زار

نه فرصتی که گیرد شان ساعتی قرار
نه مهلتی که بخشد شان لحظه قرار

جز آن ضیای چشم چمن بهشت که بین
جز آن سهر و رسینه زهرا بروزگار

کشتن کسی ندیده و هرگز بسینه کرده
کشیده کس ندیده و نشنیده صد هزار

بند هفتم

از بس خدنگ کین بش دگشاده شد
چون قره جها و نماشش یاد شد

بر خاک غم چو پرتو خورشید دین نشست
خورشید را غبار الم بر جبین نشست

گیزم غبار غم ز زمین شد با آسمان
از آسمان گذشت و بعرش برین نشست

طوفان فتنه فلک ... گرفت
برجای نوح عیسی گردون نشین نشست

عالم تمام غرق محیط بلا شد
چون کشتی نجات جهان بر زمین نشست

زهر اشکم و برور زودان جامی خواست
چندی دگر به گرد مرحوال بین نشست

تا هید سمو بر روح خورشید باوری
زنف چو در عزای امام مبین نشست

هر طایری بشاخ فغان نوحه سنج شد	هر آهویی بدشت غم آمد و گمین نشست
اشک عزا ز زر و عرش برین گذشت	گرد ملال بر رخ روح الامین نشست

بند — یکشمه ز شهادتش قصه سر کنم / بنیان صبر را همه زیر و زبر کنم — **هشتم**

سبطی که بود زینت دوش نبی سرش	پیش سگان معسکر که افتاد پیکرش
کردند تشنه لب ز ستم کشته تر ز او	هرکس در آن زمین بگذشت از برش
فریاد و از آن زمان که دریدند از جفا	گرگان کوفه یوسف او را برادرش
آه از دمی که رایت جلال و فتاد	در عرصه نبرد و دو گوش برادرش
در قتلگاه ما درا و با جگر خونش آه	در خیمه‌گاه نوحه سرا بود خواهرش
شاهی که بود تارک او زیب تاج و جاه	بردند اهل ظلم بتاراج افسرش
پیراهنی که فاطمه‌اش رشته بود و تار	صد پاره شد ز ناوک بیداد در برش
جسمی که بود پرورشش در بر نبی	اندر زمین باره شد خاک بسترش

بند — وا که گشت او سر و بالا را آو لات / سبط نبی عزیز ولی شاه کربلات — **نهم**

آن غرقه محیط با کشتی نجات	میراب چشمه با جان ز تشنه وفات

آن صاحب حیوة لب گشته جفا	آن رهنمای خضر بسر چشمهٔ حیات
آن شاه حق پرست که شد از ستم شهید	تنها و تشنه کام و دل افگار در فلات
آه از دمی که داشت بصحرای کربلا	وز زیر تیغ از ستم ما بدان لات
دل سوی قتلگاه بغم خواری بنین	رو سوی خیمه‌گاه به دلجویی بنات
کردند قصد کشتن آن مغز حرم	از روی کینه زمره‌ای از اهل سومنات
او را بسوی جها و غیو و غیر جهد	او را بسوی صبر غیو و جز ثبات
یکشمه از مدایح او می‌نگاشتم	گر بود خامه طوبی و کوثرم دوات

بند — چون شرح قتل او نمود قلم / از سرگذشت عترت پاکش کنم رقم — **دهم**

بانگ درای ناله ز هفت آسمان گذشت	برگشتگان چه قافلهٔ بیکسان گذشت
یارب ز دیدنش چاک گشتگان	آدم برا این پیت ندانم چسان گذشت
هم سیل اشکشان همه روی زمین گرفت	هم تیر آهشان همه از آسمان گذشت
آن یک چو از خون شهیدی بکف نهاد	آن یک بپای جسم عزیزی فغان گذشت
هرکس ز بیکسان و غریبان کربلا	در حرمگاه همرهٔ آن کاروان گذشت
یا بر سر بریده و از تن جدا رسید	یا بر شه فتاده و در خون طپان گذشت

پس زینب ستمزده ناگه در آن میان / بی اختیار نعره کشید و ز پا فتاد
بر جسم چاک چاک شه انس و جان گذشت / نوعی که گفت گر از جهان گذشت

بند یازدهم

بر خواست زار و رو به فرازی نمود / با حسرت تمام به زاری زبان گشود

کین صید تیر خورده بیابان حسین توست / عرش آشیان همای همایون حسین توست
این کشتی نجات که افتاده این چنین / از چار موج حادثه در خون حسین توست
این جسم چاک چاک که از خون نگارش است / صحرای کربلا شده جیحون حسین توست
این کشته که غلغله از ناله ملک / در ماتمش فتاده به گردون حسین توست
این گنج شایگان شهادت که گشته است / اندر زمین ماریه مخزون حسین توست
این پیشوای اهل ولایت که از غمش / هشتاد انبیا همه محزون حسین توست
این کشته که گریه یعقوب بهر او / از هجر یوسف آمده افزون حسین توست
این خسروی که ناوک آهم زده ورش / از جوشن فلک شده بیرون حسین توست

بند دوازدهم

پس رو بسوی مرقد زهرا به صد فغان / آغاز نوحه کرد بدان مفخر زنان

ای مادر خجسته به ما بیکسان ببین / ما را اسیر ظلم ستم پیشگان ببین

فرزند ناز پرور خود را نگر بیا / لب تشنه کشته از ستم ناکسان ببین
نخل ریاض دامن خود را بدشت کین / از صرصر جفای مخالف خزان ببین
آن شه که بود پرورشش در کنار تو / اندر میان معرکه در خون طپان ببین
آن سر که داشت افسر عزت طراز داد / اندر سر سنان سرش عیان ببین
بر دیده پر آب ستمدیدگان نگر / بر سینه خراب جگر خستگان ببین
بر حال این نزار گرفتارگان نظر / بند گران به پا ز روی آن ناتوان ببین
زینب که طارم چمن سینه تو بود / در ماتم برادر خود نوحه خوان ببین

بند سیزدهم

برزد بیان قصه غمهای مادرش / شد نوحه سنج بر سر نعش برادرش

گرد آسمان ز دست تطاولگری بسرم / در ماتم برادر با جان برابرم
آن جان پاک کاش شدی جسم من هلاک / تا اینچنین به پیکر پاک تو ننگرم
در سایه وجود تو بودم چه آفتاب / اکنون در آفتابم و از ذره کمترم
در آن زمان که مهر جمالت غروب کرد / شد در غروب از ستم چرخ اخترم
گردون بباد داد و آورد او خرگهم / دوران ز سر ربود ز تاراج معجرم
گاهی به دختران اسیر تو عمه ام / گاهی به کودکان یتیم تو مادرم

مادر کجاست تا که بفریاد چگونه شنوم	در خون کشیده پیکر پاک برادرم
دست قضا عنان مرا میکشد بشام	برخیز ای برادر محمل بیاورم

بند — آنروز که کاروان الم رو بشام کرد / در چشم روزگار قیامت قیام کرد — **چهاردهم**

شادی دگر حکایت این ماجرا بس است	شرح جفای زمره قوم دغا بس است
از کربلا عنان سخن را بکش بشام	بر شیعیان حدیث شه کربلا بس است
اینجا همه از اسیری زینب مکن بیان	شرح غم غریبی آن مبتلا بس است
گر مدعا عزای شهنشاه کربلاست	ذکری که شد بهانه این مدعا بس است
گر مطلب ذکریه غم جنان بود	گریه اشک بهشت جنان را بها بس است
روزی که هر کسی به پناهی برد پناه	ما را پناه خواجه هر دو سرا بس است
اهل گناه چون بشفیعان نهند روی	ما را شفیع جرم شه اولیا بس است
در عرصه قیامت و هنگام باز خواست	مادی ترا شفاعت خیر النسا بس است

هرگز ز روز محشر نشی از حساب
داری بدست دامن آل بو تراب

جاوید مدعو بحاجی معصوم از اعیان قریه گوزه کنان و از اخاد رمس العارفین

شیخ شمس الدین تبریزی است مردی خجسته احوال فرخنده مقال نیکو خصلت پاکیزه فطرت است نظم و نثرا در فنون سخنوری با غلب فصحا مزیت و برتری دارد در بدایت شباب که علوم ادبیه و رسوم عربیه را انجام تحصیل و زبان گفتار پس از کسب مقدمات بعزم تجارت و قصد سیاحت از آذربایجان عزیمت عراق کرده در دار المؤمنین کاشان بحکم تقدیر که مقر شرافت و مسکن اعیان توطن گزیده و نظر باشتراک صناعت و حسن احوال مقبول خاطر شاهد فن و یگانه زمن سلطان الفصحا فتحعلی خان ملک الشعرا گردیده و چندان باعزاز و اکرامش مبالغه و اهتمام فرمود که یکی از برادرزادگان خود را بحباله نکاح او در آورده و وقتی بهاتش نمود کتابی مسمی بتحفة الحرمین در اثنای سفر زیارت مدینه طیبه و طواف کعبه معظمه صانها الله بنا گفته تحفه در دو ۲ دروازه آستان خدیو زمان ساخت و بنواب سلطان مشهور و مباهی آمده و نسخه کتابی مسمی بمآثر الحسینی که وقایع احوال نواب مستطاب معظم صدر اعظم را از بدو دولت الی یومنا هذا حاوی و دارای است گفته و بهمان واسطه خود را قرین نوازشات بسیار و عطاهای بیشمار ساخته اکنون حسب الامر سرکار صدارت مدار غالب اوقات را مصروف نگارش تعزیت و ذکر زیارت سرور مظلومان و شاه تشنه لبان نماید چنانچه از این پیش ثبت

نگارش یافت که سرکار صدارت مدار را شیوه فرخنده آن و طریقه حمیده چنان است
که هرگز دمی از نشر و ترویج سعادت از که بماتم نگاری سید الشهداء و
خامس آل عبا فرو نگذارد و از جود گسترش قرین عطاهای خطیر آرد و سبب
تعزیت نگاری و ماتم سرایی شاعر مزبور بامید توجه و عنایات نواب صدر الصدور
آن بود که در شبی از شبها یکی از شعرا در مدح دستور معظم صدر اعظم انشاء قصیده
کرده انشاد نمود و پس از آنکه از حضرت ممدوح صلات بلانهایات دیده چنان
گمان شنید که هر سخن سنجی نکته دان و دانشمندی سعادت قران که متصدی نعت از
این دولت است اگر در مصائب سید الشهداء علیه سلام الله الی یوم الجزاء مرثیه گوید
و مدایح آرد تا منش همه روزه بنوازشی تازه قرین مفاخر بی اندازه گردانم
و پیوسته اش از عنایات بسیار مورد عطاهای بیشمار بسازم و از آن پس مرهمان
شد و مقرر چنان که شاعری را به همواره در لیالی و ایام و شهور و اعوام بذکر
مصائب و فکر مناقب سید الشهداء و ائمه هدی اشتغال نماید و باد و شادان از نجابت
وزارت آب صلات بلانهایات گهر این سخن سنج دانشور و شاعر حکمت آثار از
ملاحظه این حکایات و مشاهده این مکالمات تعزیت سرایی را عازم شده و
مصائب نگاری سید الشهدا را بر خود لازم دانست و حسب الامر سرکار صدارت

مدار

مدار پیوسته رثیت نگار است چنانچه خود نیز در این باب داستانی گفته که چند بیت
از آن که شامل معنی بود نوشته آمد و از آن پس ایراد مرثیه شد

شبی سرود یکی از اعاظم شعرا — بمدح صدر معظم قصیده غرا
نمود کامروا از جواز و صله اش — ولیک تنگ شد از مدح خویش حوصله اش
بگفت از ره کوته دلی که مدح و ثنا — بود بقدر حق سید الشهدا
چرا که در بر او گنبد زبرجد شده — پی شفاعت عاصیان شهید شده
ولیک چونکه حسین تشنه لبم — بیاد تشنگیش هر زمان بتاب و تبم
اگر کسی زغمش هست چشم نم دارد — براه مدح شه تشنه لب نهد گامی
چه این مکالمه از حضرتش شنودم من — وقایع شهدا سر بسر سرودم من
بر آن سرم پس از این بخشم ار کند یاری — همی بگیم که بود رسم تعزیت داری
ذخیره در صدف دل که غیرت دریاست — هر آنچه هست گهر وقف سید شهداست
ز بهر ماتم او هر سخن که سنجیدم — ثواب نصفه آن را بصدر بخشیدم
بزرگوار خدایا بسید ثقلین — بسر جدا و لب تشنگان امام حسین
بسالکان طریقت بتازیان علوم — بکاملان شریعت بکار ده معصوم
که این کرم بنسب صدر را نگه دار تا — بنام نامی همنام سید شهداست

چو خواند در ارزش خویش را کمینه غلام حسین | زمانه کرد مرا در انجمن تش همنام
چو هست در دل و روز و شب ولای حسین | ببخش جرم و خطایش بخونبهای حسین

بند | در عرصهٔ زمانه دگر این چه ماتم است / کآشوب از آن فتاده به ارکان عالم است | اول

هر جا سریست بر سر زانوی حیرتست | هر جا دلیست تافته در آتش غم است
یا چه بلاست نوحه سرا در فلک مسیح | یا حوریان بتعزیه در خلد مریم است
زهرا مگر بدیده عزا او که مصطفی است | حوا مگر بنوحه ملکها را آدم است
در چشم ما چه خبر که افتاده اندر آن | نگشی ضعیف دیده کش پیکری خم است
گلگلم چه بید در صف سپاهست چرم تیغ | یا در کف نسیم صبا زلف پرچم است
یا در هزیمت شه زنگ از شه روم | افتاده در کنار افق نعل ادهم است
پیدا ز کوه گوشه ابروی زال زر | یا در کنار بزم فلک ساغر جم است
ظاهر ز آستین ید بیضای موسوی | پیدا ز دوش خم رسن نقش خاتم است
عقلم عنان کشید که راه خطا مپوی | کاین جرم تو خمیده هلال محرم است

بند | ماه عزای سبط نبی شاه خافقین / فرزند برگزیدهٔ شیر خدا حسین | دوم

شاه سپاه و سپهر و سامان کربلا | فرمانروای یثرب و سلطان کربلا
در خون طپیده سنبل صحرای ماریه | از پا فتاده نخل خیابان کربلا
کشتند چون گروه روان از زره حجاز | افتاده اند ایشان به بیابان کربلا
آزرم بین که در تحت اشقیای شام | بس تشنه آب بر رخ مهمان کربلا
بالا گرفت صرصر کین آنچنان که زان | بر باد شد بساط سلیمان کربلا
جز غم نبود مایده آل بوتراب | جز خون نبود ماحضر خوان کربلا
بس خون که ریخت صدمهٔ بیداد و شور کین | بس شد که گشت غرقه طوفان کربلا
با صد سفینه حلم نبارد گذشت از آن | خونی که ریخت خصم به میدان کربلا
گلگون بود ز خون شهیدان تشنه کام | تا دامن قیامت دامان کربلا
فریاد از آن زمان که بخون غرقه ... | آید بحشرگاه شهیدان کربلا

بند | آورد رو بخیمه چو بی صاحب آن کمیت / یارب چسان گذشت در آن دم بر اهل بیت | سیم

چون در زمانه نوبت جور و جفا زدند | نوبت نخست بر در آل عبا زدند
سنگین دلان دگر اول بدشت کین | سنگ ستم به برج در مصطفی زدند
وانگه دری که حاجب او بود جبرئیل | آن خانه به پهلوی خیر النسا زدند

پس کافری دو ناکس و دو کرد و ترک دین	تیغ جفا به تارک شیر خدا زدند
پس قرعه بحر جانگداز جام زهر	بر نام نامی حسن مجتبی زدند
پس منکران روز جزا یعنی آل حرب	صفها بحرب شافع روز جزا زدند
وانگاه ضربتی که از آن شد بلرزه عرش	از کین به بوسه‌گاه شه انبیا زدند
زان بحر خون که غرقه در آن شد بنای دین	کشتی نشین همه به در آن دست و پا زدند

بند چهارم

در حیرتم که چون نشد از هم جهان خراب
کافشته شد بخون رخ فرزند بوتراب

در دشت کین بصد ستم اعدا صف زدن	افتاد آسمان امامت چو بر زمین
گاهی فکنده دیده بعمه دیده رباب	گاهی گشوده چشم بخون غرقه رهین
گاهی بود که مخلص او را بود (ز دهشت جان) معین	گاهی بود که مشفقی او را شود معین
خاکم بسر ز باد که چون ناوک از کمان	چاکم بسینه باد که خنجر از کمین
دلجوی محرمش به پهلو گرد جای	جا نموده همدمش به بالین نشد قرین
بس تیر کامدش بتن از شصت قوم دون	بس تیغ کامدش بسر از دست خصم دون
بگذشته سجده که او بروی خاک	برداشته سرش ز بدن تیغ کین
خاک آنچنان طپید و سپهر آنچنان خمید	کافتاد وهم در غلط روز واپسین

زین غم بچهره نیل کشیدند اهل خلد	زین غم کشید جامه دریدند حور عین
بر هر که بنگری بود از زین جفا و جور	دودش بسینه مضمر و دریا در آستین

بند پنجم

ظلمی چنین معاینه هرگز شنیده
با هیچ آفریده کند آفریده

بگذشت چون ز جنگ نبی کار روزگار	گردید تر گلوی وی از تیغ آبدار
پاس حرم نداشته کشتند پرده در	بر عترتی که خیل ملک بود پرده دار
بی پرده دختران همه از خوف خصم	نالان و مستمند و پریشان و دلفگار
آن یک روان ز معرکه بر جانب یمین	آن یک روان بجا دیده از جانب یسار
آن را گشوده معجر و قفا بی مقنعه	این را دریده گوش ز تاراج گوشوار
از سیلی ستم همگی را کبود روی	وز خون کشتگان همه را لاله گون عذار
بر آشیان نه پشت کس از بیم و جور خصم	جز اشکشان نشست کسی از روی شان غبار
غمی ز روزگار بر ایشان رسید کان	هرگز ندیده در خور ابنای روزگار
زان خیمها ز آتش پیدا دگر فغان	نزدیک شد بچرخ گردون شد شرار
بر عزم کوفه پس چو اسیران روس و روم	گردیدشان برهنه بناقه سوار
نا رفته در دو داغ شهیدان زیادشان	شد بار دل شماتت ابن زیادشان

بند ششم

هر بار غم که بود صبوری زیاد شان
سربار رشته حضرت آن زیاد شان

آن نبی که نه چو کشته شد رود سپهر / افتاد و شان معجر که گرد بلا گذر
بی‌کسان ز ناله آن جمع سوگوار / ز کشتگان ز مویه آن قوم نوحه‌گر
افلاک کرد سوگ رسول امین بپا / گیتی گرفت ماتم شیر خدا ز سر
آن یک نهاد بر ش صد پاره حسین / آن یک کشید جسم بخون غرقه در بر
زینب بر دی نعش برادر گشود و بی / گفت ای بریده مهر ز یاران هم سفر
بگشا نظر ز خواب و با وضع من ببین / بردار سر ز خاک و برادران ما نگر
رحم آر بر اسیری ایتام بی پناه / بگشای رخ بر غم بی اطفال بی پدر
روح القدس کجاست که از غم کشیده نال / روح الامین کجاست که در خون کشیده در
آورد و آن بروضه خاک علی گذار / این آنکه تربت پاک نبی گذر
آن یک برد بروضه زهرا حسین / آن یک درون پرده کند خاک غم بسر
خواند بآن حدیث شهیدان تشنه کام / گوید باین جفای اسیران در بدر
آنرا کند ز واقعه کربلا خبر / این را دهد ز واقعه کشتگان خبر
پس بضعه بتول گریبان دریده زار / رو کرد بر مدینه که ای جد نامدار

این نعش سر بریده ز خنجر حسین تست / این جوی خون گشوده ز خنجر حسین تست
این خار رحم که به فشان گشته پایمال / بگشاده بر فضای جنان پر حسین تست
این چاک چاک پیکر عریان که از ستم / غلطان بخاک و خون شده پیکر حسین تست
این لاله گون عمامه کش از غم بباغ خلد / از سر کشیده فاطمه معجر حسین تست
این لعل خشک لب که تر شد حلقش ز آب تیغ / زینب کند رسانی کوثر حسین تست
از فرق چاک گشته خود بر جهانیان / این تازه کرده ماتم حیدر حسین تست
وز زهر جا گزای شهادت ببزم قدس / این کرده داغ کام برادر حسین تست
از درد و داغ خود با سیران بی پناه / این کرده نو مصیبت مادر حسین تست
این دل افسون علم که ز عالم کشیده رخت / صاحب لوای عرصه محشر حسین تست
این صید تیر خورده که از بار ماتمش / گردیده چون کمان قد خواهر حسین تست
لختی چه این مکالمه با آنجناب کرد / پس روی در بقیع بجا درخطاب کرد

بند هفتم

کای بی غم تیره نه سوی کربلا ببین
ور کربلا مصیبت اهل بلا ببین

شور شمار روز و قیامت روز رستخیز / در دشت کین ز کینه اعدا چها ببین
شهای نازنین همه بی سر نظاره کن / سرهای اهل دین همه از تن جدا ببین

گلگون کبوتران حرم را چنان که / افتاده در شکسته رنگ جا به جا ببین

بشد آب بر رخ ما مردمی نگر / خورده ز خون آل پیمبر جدا ببین

برداشته سر ز خاک و ز طغیان اهل حرب

بنگر قتلگاه شهیدان دشت کین / از کوفیان رسیده به هر یک جفا ببین

هر جا عروس غازه ز خونش به رخ نگر / هر حجله‌ای (جای) همه ماتم‌سرا ببین

آل رسول و سلسله آل بو تراب / گردن به بند و سلسله در دست و پا ببین

احوال کشتگان ستم را جا به جا / اوضاع بانوان حرم را جا به جا ببین

بند هشتم

ز افغان او که سوخت جرس را دل و زبان
بر سوی کوفه تیز شد آهنگ کاروان

بر خاک کوفه شان چو ره از کربلا فتاد / بس داغ کآسمان به سر دختران نهاد

نقاره منازل دیرین اهل بیت / سیلاب خون ز دیده غمدیدگان گشاد

بانگ اذان و زمزمه مقریان هم / آوردشان ز عهد شه لافتی به یاد

شد اشکشان به ماهی و شد آهشان به ماه / چون چشمشان به روضه شیر خدا فتاد

گریان به هر حظیره و حجره تا گاه شام / نالان به هر خرابه ز شب تا به بامداد

آن یک به هجر جست روان شد امام / این یک به لطف سوخت دل سرور عباد

آزاده بود آن خلافت نه جز خلاف / این ناکسان امامت نه جز عناد

آن خوانده رخنه گر به کین آب صلاح / این داده در رساله دین نیست فساد

نادیده سینه مجروح اهل بیت / هر تیر کین که یافت ز شصت ستم گشاد

بر جسم آن کسی خنجر از جانب یزید / بر قلب آن ولی رقم از زاده زیاد

این را نه گزند آن به بقای خود اعتبار / آن را نه کینش مکافات خود اعتماد

بند نهم

چون ظلم کوفیان به اسیران تمام شد
هنگام ابتلای مکافات شام شد

گردونه جا چو آل پیمبر به خاک شام / دادندشان نخست به ویرانه مقام

بس خواندشان ز زیور و بنمود شام را / بهر نظاره داد ندای صلای عام

در دشت زر نهاده سر سروران دین / در روی راه حرم زاده حرام

کین با شدش سزای (تمنا) خود سری / آن کس که سرکشی کند از بیعت امام

از کشتگان درد و دریغا که نیست کس / کاو در نگرد به مکافات و انتقام

بیمار کربلا که رفتشان ز دیده گشت / یکی گرد و خیره بود چابک سوار نام

تا چند کینه با حرم سبط مصطفی / تا کی ستم به سلسله سید انام

فرزند زاده معصوم فاطمه / زین هر دو بارگاه امامت خیر الکلام

گردی رسول هم ز خدا آگه از خطاب | آمد فرود در حرم زهرا که ای امام
خیز ای جد او گردش معراج کردگار | گفتی که راه تخت وگردی کرا سلام

بند دهم

گفت این حدیث و رو به صبا در شمار کرد
زار و وزیر و اجناب از خاص و عام کرد

کی اهل شام این نه سر سبط مصطفی است | کز تیغ کین بریده به صحرای کربلاست
آخر نه ما سلالهٔ پاک پیمبریم | کان فاتق ره طهارت و آن پاک ذات
آخر نه جد ما شه خیبرگشا علی است | کو صاحب مناقب لاسیف ولافتاست
آخر نه ما نتیجهٔ خاتون محشریم | کو را پدر شفیع امم ختم انبیاست
ای آل حرب با چه خطا خون ما بدر | ای اهل شام با چه گنه خون ما هباست
وآن دو گو بحق که والنجم والضحی است | نازل به گوششان که یس و هل اتاست
آن زیور انجمن که بود در حرم مقام | آن سوره را به جمع رد در خرابه جاست
بر جای مهد زر همه را خاک بستر است | بر جای برنیان همه را خاره متکاست
آن عابد نظاره گر نامحرمان شام | آن زنان به پرده درون در حرمسراست
فخری چنین بطایفه ای چنین نگوست | عاری چنین به سلسلهٔ انبیا روست
زین گفتگو بسوخت روان اهل شام را | سیلاب خون گشود ز چرخ خاص و عام را

بند یازدهم

ناگه یزید چون ز وی آن ماجرا شنید
بر قصد قتل وی به صبا در شام دید

خونریز ناکسی که ز دو دستش برید ما | خنجر کشیده سوی امام زمان دوید
پای شکسته باد که گامش به بر نهاد | دستی بریده باد که تیغش بکشید
آمد مجاوران دل گردون بجان خروش | افغان ناظران سپهر برین رسید
شد شورشی بپا ز نفیران بی پناه | کامد زمین بلرزه و دل چرخ خون طپید
زینب بکا فغان کنان به التماس | می ریخت خون ز دیده و می‌گفت کای یزید
زین ظلم فاحش و دل رفتار تو گشت تیر | زین قتل عام فاطمه از کین تپید
بگشا بدین جوان که به صحرای کربلا | بیضا وش از خطای تو شد شهید
پس صورت عجب بچشم گذرش رقیب | کاشفا ورزد و رخش ماه که آن پلید
بگشا دل جابه بی غدر ابن حیث | گفت این ستم ز زاده مرجانه شد پدید
و آنگاه بر روشان بجرم آمد جرام | پس داد و به رخصتشان بروطن رسید
بی شمار رو بدند ز درگاه خویش | مهر و بفرق دست و گریبان همی درید

بند دوازدهم

برداشت دل به مهر و دیرینه کینه‌شان
زین پس روانه گشت سوی مدینه‌شان

از شام بر وطن چو اسیران روانه شدند
از کربلا بجاده صبا همعنان شدند

شد کاروان روان و مسیحی ز دود آه
همره برهنمای آن کاروان شدند

با ناله همترانه بنغمه همزبان شدند
هرش بخاک پاک شهیدی نهاده رو

از آتشین شرر ز شعله بار
یکباره برق خرمن صبر آسمان شدند

از بس خروش غلغله بر شاه انس و جان
طاقت گسل ز شعله انس و جان شدند

هرجا که بود غمزده در قبیله
با نوحه بر رواق امام زمان شدند

نالان چو ابر بر سر خاک شهید ظلم
سیلاب ران ز دیده گوهرفشان شدند

از نوحه در مزار جوانان جوان و پیر
تاراج صبر و طاقت پیر و جوان شدند

لختی بگو زنان حرم چون ترانه سنج
با طایران بسمل هم آشیان شدند

پس دختران فاطمه نالان کشوده موی
گرد مزار برادر بمویه روی

بند سیزدهم

گر خاک سر بر آورد و به بین موکب آه
آن چون رود بماهی و این چون سیاه

کشتی نهان ز دیده و چادرها منخسف
رفتی نبوی ز روضه جوار شاه کم پناه

یکبار ز خیل کینه بتاراج خیمه‌ها
راندند بارکی ز صف کین بیارگاه

کیش بکجا اسیران غربت نشد کفن
یک کس بدختران عترت نشد پناه

بودی

بودی بساط ماتم زهره چون شد و خاک
بودی چراغ ماتم شب غیر شمع ماه

کوتور زنی که کوفت از ماجرای شام
کو طاقتی که کوفت از سرگذشت راه

اگر در زنجیر خواهرا تا ماتم رود
این زودها بچه برخ انفعال بی گناه

بی پرده دختران پیمبر چو پردگان
وقف نظاره دیده نظاره او نگاه

از نشک حرمت حرم آنجرات بر زید
نزدیک شد که دین پیمبر شود تباه

سر و دندان رخ بخاک گشوده ز خون زدل
که در کنار تقش و گاهی بمحکمه

بند چهاردهم

روزی دو در مزار شهیدان روان شدند
پس زان مقام جانب یثرب روان شدند

چون گشت خاک یثرب شان منظر خیام
بگرفت خوی ز کف صبر شان زمام

آمد بیاد شان که رحلت از آن حرم
از یاد وداع همه چه گونه احترام

افتاد ناگهان که بضعه بتول
بر بارگاه ختم رسل شید امام

از دل کشیده ناله که ای کعبه اعتکاف
از دیده راند دجله که انجا بصد نام

گفتند تا شوغمخوار جان زوار مقیم
بگذار تا کشیم اسیران ز وراتقام

رفتیم از جوار تو با صد فزون
باز آمدیم سوی تو با حسرت تمام

بی همرهان قافله بر روضه رسول
آریم روضه جان کوئیمش بدسان سلام

در جان هزار داغ بخاطر هزار درد — زانگونه سر کنیم که همش از کدام
پس شد بشیر بهر نثار رشحه و گفت — کاینک رسید قافله کربلا ز شام
اهل مدینه صیحه زنان سر برهنه در آن — کردند رو بسوی عزم پا برهنه خاص و عام
از فرط ناله در غم هر سرو قامتی — بر پای شد بوادی یثرب قیامتی

بند — در شهر مدینه از پس نوحه در گرفت / گفتی جهان عزای پیمبر ز سر گرفت — پانزدهم

ماتم ز شور غلغله صبح دگر فکند — عالم ز سوز تعزیه وضع دگر گرفت
تا پرسید از مسافر خود هر کسی خبر — ره بر هجوم خلق بهر رهگذر گرفت
آن یک دو دیده دید پدری را با پا فتاد — این یک رسید و در بر برادر گرفت
آن یک ز سر گذشت غریبان سراغ جست — این یک ز ماجرای شهیدان خبر گرفت
بابا و در این مویه حدیث پسر سرود — از خواهران نوحه سراغ پدر گرفت
این بیچگان کرده و سوگ پدر نشست — آن قومی سرگشته و عزای پسر گرفت
سجاد با عمامه ژولیده در فغان — ره بر هجوم سیل ز مژگان تر گرفت
گاهی ز فرط ضعف لب را نهاده بدست — گاهی زخم از سرشک بخون جگر گرفت
گاهی بمرد و فرقت خیر النسا گریست — گاهی عزای رحلت خیر البشر گرفت

بلغ

بند — پس با دل شکسته و با خاطر ملول / کردند رو در روضه مرضیه رسول — شانزدهم

چون وارد حرم حرم انتخاب شد — گفتی پدید شورش روز حساب شد
بیمار ناتوان با بابان کربلا — چون در حریم روضه گردون قباب شد
زنهار کشید ناله که اهل مدینه را — جانها گداخت از غم و دلها کباب شد
گاهی جد بزرگ زینب آه کو فغان — مقتول کربلا خلف بوتراب شد
رخشنده مهر برج امامت غروب کرد — تابنده در درج شرف در نقاب شد
نخل بلند باغ ولایت ز پا فتاد — رکن رکین قصر خلافت خراب شد
شاهنشه سریر فتوت بخون طپید — سرچشمه جهان مروت سراب شد
در پرده سحاب اجل ماه رخ نهفت — پنهان بخاک تیره رخ آفتاب شد
هر جا قدی ز بار مصیبت خمید گشت — هر جا رخی ز خون شهادت خضاب شد
ایتام را درون تهی از قحط قوت ماند — اطفال را فسرده لب از قحط آب شد
گفت اشک در فسانه جگرگوشه بتول — کز ناله پاره پاره دل شیخ و شاب شد

بند — و آنگه بناله از آن مرقد منیع / کردند رو به بقعه فرخنده بقیع — هفدهم

زینب دمی چه کرد شکایت با درش … آورد رو به روضهٔ پاک برادرش
کای همدم پر از محنت بود خبر … کامد چها به ما ز پی دور از تو بر سرش
پرسی اگر ز عون و ز عثمان سهل و فضل … گشتند جمله را ز جفا در برابرش
گیری اگر ز قاسم ناکام خود سراغ … در خاک و خون طپید ش نازپرورش
دست از حیات خود بکشید از ذات شست … صاحب لوای خیل و علمدار لشکرش
زان سالخوردگان و ازان خوردسالگان … کشتن نماند زنده نه اکبر نه اصغرش
پرسی گر از حسین ستمدیده شفیق … دیدند چون بمعرکه بی یار و یاورش
ظالم به دیده با و زد آن یک بناوکش … چاکم بسینه با و زد آن یک بخنجرش
از بسکه تیر بر سر تیرش بفرق ریخت … شد جوی خون روان ز جبین منورش
از بسکه نوک نیزه اعدا بآن رسید … شد چاک چاک پیکر پاک مطهرش

بند — هجدهم

خامش خیاوری که ز بس نالهٔ پر خروش
رفتند ساکنان سپهر برین ز هوش

جان را رسید شوق به مشهد دل از هوای طوس … لیلی نشان ز مشهد و ای جان فدای طوس
کس نشنود فسانهٔ عین الحیات خضر … هرجا رود حکایت و آثار شفای طوس
ایجاد روان ناله در آید کاشت و آه … این شد دلیل مشهد و آن رهنمای طوس

گشتم ز فسانهٔ حکایات کربلا … شد وقت آنکه شرح دهم ماجرای طوس
تا گشته دگرگون ز غرق بحر خون … گم زد ز دشت ماریه بر کربلای طوس
در دو که شد اسیر خراسان امام دین … افغان که شد شهید جفا مقتدای طوس
گردید غصب جای علی اولیای جور … دادند زهر کین برضا شفای طوس
نالد فلک به راهیه شاه کربلا … گرید ملک بواقعه مبتلای طوس
سوزد دلم بشعله روان سوگ کربلا … ریزد دمی ز دیده مژه اشکم عزای طوس
زینسان که ریخت رکن امامت ز ظلم و جور … ریزد زهم بزلزله ارکان بنای طوس
مقتول شد ز کینه مامون ز زهر قهر … سلطان ارض اقدس و فرمانروای طوس

بند — نوزدهم

مولای متقیان بجهان داد رضا
آواره مدینه شهید ستم رضا

ای اولیای دین بجهان گذر کنید … در خاک طوس جا به در آن نوحه گر کنید
در مشهد شهید جفا از فغان و آه … بنیاد صبر و حوصله زیر و زبر کنید
ای حاملان عرش خدا از خاک طوس … ز ولیده موی دیده در پای نظر کنید
ای حوریان روضه و ای ساکنان عرش … برجای حلّه جامهٔ نیلی ببر کنید
شد پاره پاره چون جگر بضعه رسول … رخسار را خضاب بخون جگر کنید

و آنگه بسوی جانب یثرب نهید روی | خاتون خلد و خواجه دین را خبر کنید
در نوحه گاه حضرت خیر النسا شوید | در نوحه گاه یاری خیر البشر کنید
ای طایران سدره و طاوس گنبدا | رنگین بپارهای جگر بال و پر کنید
زانجا بیارگاه امیر نجف برید | خاک مزار او همه یکسر بسر کنید
اخبار این رزیه باو بیدرنگ برید | تقریر این قضیه تا آن سر بسر کنید
گیرید دامان پسر از قرش جای | این قصه تمامش ز جد با پسر کنید
وانگه ز بهر تعزیت کشته ستم | فرزند را روانه بملک پدر کنید

بند — یارب اجازتی که قیامت کنم قیام / یا رخصتی امام زمانرا بانتقام — هشتم

طلعت الله محمد آقا محمد از آدمی وشان و آدمی زادگان دار السلطنه اصفهان است سلیقه خوشی و طبع دلکشی دارد و رفیقی با وفا و حریفی خالی از نفاق است بسیار الیف و مهربان و ظریف و نکته دان است بحسب تجارت اکتساب معیشت میکند ارکان و جهانا زاهر یک [illegible] تمام و موافقی با کلام است انواع سخن را پاکیزه و خوش تواند دیوانی از هر گونه شعر دارد و زبانی و طبعش نغز سرایی با نمکی است. [illegible] خجسته و مرثیه فرخنده در مدح ائمه [illegible] الشهدا

حسب الامر نواب جلالت مآب دستور اعظم گفته و نوازشات بلا نهایات

بند — یافته این مرثیه از او در مقام ثبت افتاد — اول

هنوز از شهران و شفق شانه گونه گون | گردون چو چشم میر و مجروح غرق خون
هم از شفق رونده و چون جوی خون شفق | هم ز اختران گرگان بتش زخمها فزون
سر زنش گون و دگر گون شده سر خاک | خون از تنش روان و تن جامه بیگون
بر سینه اش هلال چو شمشیر آمده | نه در دلش قرار و نه در پیکرش سکون
حیران بی قطار و سراسر کشیده سر | چون ماهیان کواکب از این بحر واژگون
زخمم رسید بر دل و از سینه جان لب | موشم رفت از سر و بینایی از عیون
گریان شدم که سیر فلک می شدست هی | حیران شدم که کار جهان چون شده است چون
امشب گر قیام قیامت شود پدید | یا روز رستخیز خلایق بود دگرگون
کامد پیادم انکه هلال محرم است | تیغی که از نیام کشیده است سر برون
از جوشش خون ناحق لب تشنه کشته ایست | گر خون لباب آمده این جام سرنگون

بند — گلگون کفن شکفته گل [illegible] بل / سالار کشتگان شه لب تشنگان حسین — دوم

باز این چه [illegible] که در سینه در گرفت | باز این چه شورش است که جا در جگر گرفت

باز این چه شورش است که گیتی سیاه دود / باز این چه فتنه است که گردون ز سر گرفت
باز این چه تب بود که ز جا نها گرفت تاب / باز این چه غم بود که دلها اثر گرفت
باز از چه ماتمست که از دخت روزگار / سوزنده آتشی که جهان سر بسر گرفت
بهر چه مهر افسر زرین ز سر فکند / بهر چه چرخ جامه نیلی به بر گرفت
تیر جفا نهاد جهان در کمان کین / تیغ ستم بکف فلک کینه ور گرفت
خورشید آسمان کمر از قفا و بر زمین / کاشوب در تمامی ذرات در گرفت
از نو عزای شیر خدا را گرفت چرخ / وز نو جهان مصیبت خیر البشر گرفت
از آب ظلم و آتش کین در بسیط خاک / شد شورشی که غلغله در بحر و بر گرفت

بند سیم

یعنی هلال ماه محرم پدید شد / روز مصیبت و شب ماتم پدید شد

ای در غمت نشسته فلک تا کمر بخاک / زین غم سیاه پوش شب و صبح سینه چاک
نی این شفق که خون جگر از چشم آسمان / هر شب که صبحگاه کند خون ز چهره پاک
زد این خطا ز چرخ کمر سر که بر سرش / هر صبح آفتاب کشد تیغ تابناک
پاش سری شد از سر کین بر سر سنان / کافکنده افسر از سر زر آسمان بخاک
مسرشی صید چو ماهی بخاک و خون / کافغان خاکیان ز سمک رفت تا سماک

خون شد روان ز چشم ملایک ز بس رسید / زخم سنان و تیر بر آن جسم چاک چاک
گشته گرگ یوسف آل نبی مگر / آزرده جان ز شیر خدا شان نبود باک
تا این عزا بپا نشود کاش نامدی / آدم ز باغ خلد درین تیره کوی خاک
چون تر نشد ز چشمه کوثر لبی که شد / لب تشنه بسته ساقی کوثر ز کین هلاک

بند چهارم

فریاد از آن گروه که دعوای دین کنند / با عترت پیمبر خود اینچنین کنند

تا از پی عزای شهیدان کربلا / در خون نشست خاک بیابان کربلا
تر دیده شد که غرقه دریای خون شود / بشکست کشتی سپهر ز طوفان کربلا
از خون گرفته رنگ و ز ماتم گرفته بوی / گلها شکفته شد بگلستان کربلا
دادند جان ز شعله شمشیر چون چراغ / پروانگان شمع شبستان کربلا
دلتنگ شد چو غنچه و نالید چون هزار / از جور آن خسان گل بستان کربلا
خورد آب و نان ز خون دل و پاره جگر / مهمان کربلا بسر خوان کربلا
از عرش خواست ناله چو آن گوشوار عرش / از صدر زین فتاد بمیدان کربلا
فریاد از آن زمان که ز بیداد دیو و دد / بر باد رفت تخت سلیمان کربلا
این ماجرا ز قصه که نتوان شنید و گفت / کلک قضا نوشت بدیوان کربلا

بند — پنجم

آنگه سپهر ریخت بسر خاک و خون رنگ
تا در عزای زینت خود پوش خون رنگ

افتاد در راه چون بهر ادا قتلگاه
از قتلگاه تا سر و ماهی شد آه و آه

از نه سپهر و عرش زمین نوبت شور و شین
افتاد شان چو بر جسد کشتگان نگاه

چون گل بروی خاک فتاده و کشتگان
خونخوار و جای آب و در آن دشت هر گیاه

هر بیدلی کشیده نی را چه جان بدر
هر خنجری تباره فتاد نشد بروی ماه

بی پرده چشم روشنی دختر بتول
ناگه فتاد بر جسد شاه دین پناه

سر بر کشیده از دلش آهی چنانکه شد
جسم تباه و تیره بروی فلک بیا

نالان کشیده آن تن پیمبر چو جان
گفتا بصد زبان که بدین حال ما تباه

دردانه راه چاره ندیده دیگران
ای رهنمای ما زچه وا ماند در راه

در دم که زد زبیخ اسیران در ره
عالم به این زخم ادای طفلان بیگناه

پیشم امتی که ترا بخشد خون
ای وارث پیمبر و ای تخم اله

بند — ششم

پس جانب مدینه گل گلشن بتول
رو کرد و دل شکسته و با شکوه از رسول

کاین جسم پاره پاره پسر حسین تست
این سر نهاده بر سر خنجر حسین تست

این سینه چاک ماهی سر که تشنه لب
در بحر خون شده است شناور حسین تست

این جسم چاک چاک که از صد زبان نگار
افتاده چون سپهر ز چرخ حسین تست

این شاه تاج بخش که از سر رها تمش
افسر فکنده خسرو فنا و حسین تست

این شاهباز قدس که در خون خویش
چون صید سر بریده ز تیر حسین تست

این شاخ گل که از ستم این خسان زداغ
پیکان چو غنچه از بدنش سر حسین تست

این غرقه گشته بو که کشتی شکسته نوح
گرز بر بحر خون زده لنگر حسین تست

این تاجور شهید که در ماتمش بجلد
از سر فکنده فاطمه معجر حسین تست

این سر بباد داده که پیمبر بر آورد
از خاک سر بعرصه محشر حسین تست

بند — هفتم

پس هر یک از تنزدگان با دو صد فغان
رو جانب مدینه نمودند با فغان

گر جور امتان تو یا مصطفی دریغ
یعنی ز جور کیشی اهل جفا دریغ

تا بشکند دل تو ز سنگین دلی زدند
فرزند تو در بر پهلوی خیر النسا دریغ

بستند دست دگر دن حبل المتین دین
انگه فتند فرق شه لافتی دریغ

زانچه که سوخت حاصل دین از آتش زدند
آتش بخرمن حسن مجتبی دریغ

پس دست کین گشادند بنهادند از ستم
خنجر بحلق خلف مرتضی دریغ

رو به ولان کوفه و سگ سیرتان شام | کشتند گرگ یوسف شیر خدا دریغ
مایم آل بیت تو با مصطفی که هست | بر ما ستم روا و ترحم ز ما دریغ
با تشنه ذو ز خون شهیدان تشنه لب | بر روی خاک کشته روان جویها دریغ
فارغ ز هر بلا تو خوش اندر ریاض خلد | آگه نه ز وقعهٔ کربلا دریغ

بند | گفتند با رسول چو حال آل عرب
کرد رو بفاطمه با دیده پر آب | هشتم

کای دلنواز خفته ولان حال ما ببین | ما را ز درد و رنج و الم مبتلا ببین

مزیف اسم شریفش میرزا محمد حسن از نجبا و زاده‌ها و ارکان و قروه و نجبا و اعیان دار السلطنه اصفهان فضایل ملکات در او مجموع است و وزرای کفایات از او مرفوع در سلامت نفس و طلاوت اخلاق فرید زمان و وحید آفاق در اسعاف مطالب و انجاح مآرب خیر خواه و نیک اندیش و با زیرکی و فرزانگی و جلالت شان همدم و جلیس فقرا و درویش حضرتش پناه فقرا و جنابش ملجأ عرفا است و در پاکی فطرت و نیکی خصلت و وفور فطانت و کثرت متانت مسلّم و شهیر و ثبات در مودت و رسوخ در محبت معهود و ممدوح العدیل و منفی النظیر است نشو و نمای دولت و بهره یافته خدمت دستور معظم صدر اعظم است و هم در اکثر کار باصلاح اندیشی از روی

و دور نظم امور جمهور و بگذی محل اعتماد و اطمینان نواب فخر الصدور است که صاحب اختیار کل امور چنانچه باشتباه امری که خلاف رای انام و منافی خواهش خواص و عوام باشد گرایند جناب صدارت مآب نیز عزّ آن تمامی در حضرت خاقانی و دربار سلطانی نیز بتوسط توصیفات نواب معظم الیه عنایتی تمام و مفاخرتی بالا کلام دارد چنانچه بعد از وفات حبیب الله میرزا آقاسی هنگام مسافرت حضرت صدارت دستگاه از درگاه آسمان جاه قبله عالم تا مقام حضرت وزیر و مدار علیه آن امر خطیر در سنه ۱۲۲۳ که مورد الطاف و بزرگ بواسطه عوارض زمان و صعود درجه سن اختلال یافته رشته کرفت جنابش بانتظام امور و اصلاح حال جمهور رعایات آنجا مامور گردیده و در زمان تعظیم اعیان و تکریم ارکان بواقعه ایراد و افاضه اشرار کوشیده و قواعد حسنه و رسوم مستحسنه در آنجا مجدد آورده و از آن پس طالب فراغت و تارک امارت آمده بمسندی تقصی از مکرمت و توقع از ریاست گشته خدمت حضور گردیده و در مراتب نظم زبان و بنظر نثر بی بدیل نه الحق غزل ابطرزی خوب و سبک مطلوب گوید هنگام تفنن در مشاغل بیتابی ازمل در فنون صورتگری و رسوم نقشبندی چنانچه از آن تصنیفی

گند و اظهار کمالی نماید تا بخشش و داغ ماتم کرده و دو آذرا فروزد روان
او از شور و فغان و بغزا و از جا برده و بها لیرا از خجلت مانند هلال زرد و لاغر
سازد و در اخلاص بسید الشهدا بغلو ارادت موصوف و بکمال عقیدت
معروف‌اند چنانچه هر ساله مبلغی خطیر و مقداری کثیر صرف تعزیت و خرج صحبت
سرور مخلصان و شاه تشنه لبان نموده با وجود آن هم دل شکرگین
و هم لب او عذرخواه مدایح عدیده و در مناقب ائمه هدی و مراثی و نوحه
در مصائب سید الشهدا دارند این مرثیه از ایشان در این مقام ثبت افتاد

روزی که نقش محنت و اندوه و غم زدند — **بند اول** — اول بنام نامی اهل حرم زدند

آیا چگونه پای که از ره درین حساب — آن ناکسان که دست بظلم و ستم زدند
پیچیده گر کسانی که بی درنگ — تا در حریم حرمت ان محترم قدم زدند
از جور کرده خانه ایمان دو نیم آه — وز کین بساط آل نبی را بهم زدند
کی ره بپایه علم مصطفی برند — آنانکه راه صاحب طبل و علم زدند
خاک قدم بشان ز قدم کحل دیده شد — آنانکه در رکاب شه دین قدم زدند
دست ملال و قهر عزت تاب شست — روزی که این مصیبت عظمی رقم زدند
شادی جمع مدام که بر صفحه وجود — از این زمانه در قلم آمد قلم زدند

بند — هرگز گمان مبر که کسی را ز یاد رفت / بر اهل بیت آنچه ز آل زیاد رفت — **دوم**

دو شاه دین ز عرشه زین بر زمین فتاد — از آن فتاد و لرزه به عرش برین فتاد
هم کوه درد پشت طریقت بهم شکست — هم تاج عز تارک شرع مبین فتاد
هر دل که دید تارک سر دوجهان شکست — هر جان که دید تا بسر دودی حزین فتاد
از شعله حرارتش مقیمان شش جهت — شور و نشور در فلک هشتمین فتاد
زین دود شعله زاکه جهان تیره گشت از آن — آتش به دودمان رسول امین فتاد
شیر رنگ آسمان نگیل که عنان سپهر — چون شهسوار عرصه میدان ز زین فتاد
زین گل که دست حادثه‌اش پنجه زده — شد دشت هم خزان و گلزار دین فتاد
چون دست اهل ظلم در آن بر زشت بین — دستی که بود قدرت حق بر زمین فتاد
هیهات وجود ماتم این شه جهان تمام — چون از مدینه بر فلک چارمین فتاد

بند — جبریل سر بزیر ز غم زود کرد و / عیسی سبب نه نم نیاکهود کرد و — **سیم**

افتاد بر زمین چو آن شهر ما حیف — قدسیان بخاک و خون شکستن ابعد از حیف
اهل اثبات و زمین را سکون دریغ — اجرام را فروغ و فلک را مدار حیف

رکن جهان فضل و شرف شد قلع تیز — ارکان آسمان و زمین است زار حیف

در چنگ سگ غزال حرم غرق خون دریغ — در دام جغد مرغ همایون شکار حیف

آن سر که دوش راکب دوش نبی بود — از دوش نیزه اهل ستم را سوار حیف

او را رقای بی عفت اپکاو ما سوار — ما را بقای هستی ناپایدار حیف

زین جان نمار[?] که طفیل وجود تست — در پای توسن تو نیاید نثار حیف

سر در رهت بیاد دهم تا چو همگنان — در خیل موکب تو بنه دم هزار حیف

بند — زین خون شاه راز دل و مژگان دمید خیز / از گیتی انتقام کشیم و ز سپهر نیز — چهارم

برد حشمت آسمان چو دل از کار راز — در خیمه گاه شور قیامت شد آشکار

اهل حرم که زمره گشتی ستمگران — طفلان ایمن جور چه و ایدی به کنار

این جمله دست در صدد و صف منتصر — آنجمله چشم در طلب ظلمع گوشوار

هر سو کشیده گرگ دگر رو بسی چنگ — هر گوشه دیده ور کرده بوی شکار

هر خیمه گه بود از ون شد امیر دشمن — هر خیمه که بود گونه جناب دار

بر دست هر مخدره زلیمان عفت — خون بود کار چنین چو اسیران زنگبار

کس دستگیرشان نه بجز قید سلسله — کس را بی میر دشان نه بجز بند استوار

پس کرده شان ستیزه چرخ ستم خلاف — بی محمل و کجاوه بجمازها سوار

بند — با داغ قفا چنین مصائبی سپهر / برگشته باد محمل زرین ماه و مهر — پنجم

برگشتگان چو بود کیا زاد افتاده — برخواست رستخیز قیامت ز قتلگاه

هم دود ناله گرد سیه حلق آسمان — هم تا بخش خروش خرشید روی ماه

هر یک ناله از شتر افتاده بر زمین — در بر کشیده جسم شریفی با اشک و آه

زینب دو دیده و نفسش برادر بر کشیده — کف ای ز شام تو صبح سیاه

بنگر با شک سرخ اسیران بی پدر — بنگر برنگ زرد و غریبان بی پناه

پیدا در صبح موج محیط است داغ برق — چون در غمان آتش برق است و داغ گیاه

بند — بی تو به این شکنجه زیارت میسر شد / زینب که بود خواهر تو دستگیر شد — ششم

شد زین عزا دوتا قد و یکسوی فاطمه — آشفته گشت طره گیسوی فاطمه

وارمان بخون کشیده دو پهلوی رو بخاک — آن شب که بود شب همه پهلوی فاطمه

خاموش شد ز ناوک بیداد کوفیان — آن لب که بود لعل سخنگوی فاطمه

در خون طپید نازنین از خدنگ جور — در بین دشت مارد آهوی فاطمه

شد بر سنان نشانه ز خطای مخالفان — آنسر که بود بر سر زانوی فاطمه
از شدباد حادثه شد تیره ناگهان — رویی که نور داشت از آن روی فاطمه
از نهر آب قطع شد از تیغ پیریغ — دستی که بود قوت بازوی فاطمه
خورشید سر برهنه ز مشرق کشید سر — تنها و سر کنار که سر کوی فاطمه

بند هفتم

کشا کجاست شیر خدا همره امین
تا بنگرد بحالت شهای حسین

این بیکسان که بیکس و بی‌یار و یاورند — خانم بسر ز عترت پاک پیمبرند
این بانوان پرده عصمت ز جور دهر — بی‌چادر و کجاوه و نعلین معجرند
این دختران مهر صفت عاری از حجاب — پروردگان پرده ناموس اکبرند
این خواهران غمزده تار و در شجر — هر شب تر و روز غم بعزای برادرند
آنکه تا بما گشته‌اند بیدار گاه — بر خاک زیر سایه ال کبوترند
آن زنان به پرده درون نهفت گشاده روی — الحج ال بیت نبی از که کمترند
مرغان که بود شان حرم قرب آشیان — بر خاک اوفتاده چو مرغان بی‌پرند
آنکه همه ز دیدنشان پاس بوده داشت — منظور خاص و عام چو خورشید انورند
شد وقت آنکه گریه کند چشم روزگار — بر دختران فاطمه چون ابر نوبهار

بند هشتم

زارش ده هر خیمه سلطان کربلا
تا آید نالها ز دو بیابان کربلا

از هر طرف ز ناله زنان سرد و آه — پهلوی هم فتاده به بستان کربلا
از صد زمین قرار برآورد خاک گرد — سلطان صد زمین ندا یوان کربلا
از خون زخط تازه جوانان تشنگی — گلها و لالها گلستان کربلا
طفلان فاطمه تشنه ای داغ کان — هر یک سری نهاده بدامان کربلا
یا رب به تشنه کامی محشر چه میکند — گر دانکه منع آب ز مهمان کربلا
هر دم کشید تشنه طاقت بحر اشک — نوح از خود رفته طوفان کربلا
گردون بکام دیو و دد آه و داد — در دشت کین بساط سلیمان کربلا

بند نهم

زینب خشونده چهره به ناخن گشوده موی
آورد سوی تربت مادر به ناله روی

ای مادر رحیمه ببین حال ما ببین — ما را اسیر محنت و درد و بلا ببین
بر حال دختران بحرمت نظاره کن — احوال زار هر یک ما را جدا ببین
شد پاره گوش فاطمه از بهر گوشوار — زنجیر و غل بگردن زین العبا ببین
سرها بنوک نیزه و مرد زنان نگر — شهها بخاک معرکه کربلا ببین

آنکه بود زینت عرش خدا از آن | تابان ز نوک نیزه شمر دغا ببین
آن شه که بود راحت آغوش فاطمه | برخاک و خون طپیده ز جور و جفا ببین
اکنون که وارث شه دین مدینه بود | بر بیکسان غمزده و ماتم سرا ببین
از خون حلق تشنه و آماده کربلا | بر دوش اهل بیت همه خانه ببین

بند دهم

چشمی بسوی نجف نظری سوی قتلگاه
پس گفت با پدر بتظلم باشک و آه

این نعش پاره پاره و بی سر حسین تست | آنسر که نیست بر سرش افسر حسین تست
این شاه تاجور که کلاهش دریده تر | شاها تنها در صف لشکر حسین تست
این شه که پاره پاره فتاده بخاک و خون | از زخم تیر و نیزه و خنجر حسین تست
این کشته که گشته ز بیداد کوفیان | در بحر خون درفش شناور حسین تست
این صاحب زره که پاره دو صد تیغش | بر دستگاه فتنه محشر حسین تست
این طایر طپان که ببال عقاب تیر | بگشاده در هوای جنان پر حسین تست
این گلبن خزان که بخواری فتاده است | برخاک و خون چو لاله احمر حسین تست
این آسمان و ماه که کش امام داده است | از خار و خاره بالش و بستر حسین تست
ناگه چو غنچه با دل پرخون ز غم شکفت | با صد فغان و ناله برین گفت

بند یازدهم

آقا و سرور ملک امامت زما دریغ
افسرده گشت گلشن آل عبا دریغ

زنجیری که خنجر بران گذر کرد | آخر به کینه شمر دغا از قفا دریغ
بنه ام بیا زوی آن حرم شهم | زنجیر غم بگردن زین العبا دریغ
شیر خدا ایا بگو آنکه او فتاد | در چنگ گرگ یوسف گلگون قبا دریغ
دست قضا بپای جوانان اهل بیت | بسته ز خون پاک شهیدان حنا دریغ
آخر نداشت پاره ز جور کوفیان | شد قطع نخل حضرت خیر النسا دریغ
حاضر نبودمی که کنم جان خود فدا | آنهم بدشت معرکه کربلا دریغ

نوباوه بتش چو برآمد ز خیمه گاه
گفتا سکینه با دل پرخون باشک و آه

کاشف المسمی محمد علی جاهش از ایل زنگنه کرمانشاهانست و اکنون دار العلم شیراز
مسکن و مکان گزیده در مقدمات ادبیه و علوم عربیه تحصیلی کرده و نقشی
برده و در فن عروض و قوافی سررشته کافی دارد مردی ستوده اطوار
پسندیده اخلاق سلیم النفس است کتابی در بیان غزوات اشجع کمین و ارفع
بطین لیث غالب مظهر العجائب علی بن ابی طالب علیه سلام الله و علی
اولاده منظوم ساخته وقتی در دار السلطنه اصفهان در آن اثنا نیز از کتاب مذکور را
مقروع سمع و گوش زد جناب امیر الامراء العظام و رئیس الوزراء
الفخام نظام الدولة العلیة البهیة ساخته مقبول طبع جواد دستور معظم
صدر اعظم مجد و بهانه جویش بهیجان آمده و خاطر کرمت مآثرش با حسان
مشار الیه بخلعان سحاب بخشایش ابرین گرفت و دریای گشایش
جوشیدن گرفت و انتشار لآلی رخشان رشک فرمای دریای عمان و

غیرت افزای کان بدخشان نموده و از آن پس چندانش تحف متطرفه
و از آنکه شاعر مزبور را اهل خجل کرده مجملا از حد و ظهور آن الطاف
الی الآن پیوسته مادح این دولت و شاکر این حضرت است و همواره
از توجه و عنایات آنحضرت کاردترین مفاخرت بشمار است این مرثیه را از
حسب الامر نواب معظم الیه گفته در انتقام قبل شها و

و از آن بی نیاز شد

مجمر عارفی خجسته سیرت و فاضلی پاکیزه فطرت اسم شریفش میرزا محمد حسین
است و با اوصاف ذمیمه اش نهایت بعد و بین و در نیکخواهی و خیراندیشی
مسلمانان مسلم و مشهور است و تهذیب خلق و سلامت نفس در آینه وا قوا
مذکور چنانچه جمیع اوقاتش را بانجام مشاغل دوستان مصروف نماید و
امورات ضروریه خود را بهمان واسطه موقوف دارد و بسیار آگه می وشی و
نکته دانی و دقیقه یابی و چرب زبانیست اوصاف پسندیده و اخلاق ستوده
اش زیاده از آنست که نگاشته گردد و شرح داده شود مولد شریفش دار السلطنه
اصفهان و تربیت دیده و نشو و نما یافته آن شهر ارم نشانست من جانبی الام
والاب از نیابت جلیل نشان و زنکنه کلهرت پیوسته آبا و اجدادش در
خدمت سلاطین مفاخرت و معاشرت قرین بوده اند هنگام دولت
و دوران زیادت نواب جلالت نصاب امیرالامرا و شمس الوزرا و دستور
معظم صدر اعظم که حکومت اصفهان و دیگر شهور و بلدان و قبض و
بسط و رتق و فتق کلیه ایران بعهده توجه جنابش مفوض آمده والد
میرزای مزبور چون سایر اقاربش بحکم آنکه نظم دولت بدولت گرایست باد هم
بهم بوش باشد اندر درگه کهف جهان صدارت و بس شهباز دولت و

توجه بآنحضرت نموده بشرف خدمت و تقرب بحضرتش سرافراز و از همه
همگنان ممتاز آمد میرزای مشارالیه بنظر فطرت عالی و استعداد جبلی خود دید
شایسته آن دید که بمراتب دانش و فضیلت همت گمارد و بتوسط خود را
از دیگران برتر آرد و بتحصیل کمال و اخذ علوم مشغول و در خانهای زوایا
و مجالس مدارس معزول گردید چندی در دار المؤمنین کاشان در خدمت
مجتهد الزمان و علامة الدوران ملا احمد نراقی بتحصیل علوم دینیه و کتاب
معارف یقینیه نموده و قدری در ارض اقدس مشهد مقدس مشغول ریاضت و
خواندن علم ریاضی بوده هم در آنجا بکام دمی حرم محترم و آستان ملک
پاسبان مفتخر و مباهی و قرین مسرت لا تتناهی بوده و از آن پس چندی
ساحت طهران گرده و معروف درویش و سلطان گشته اکنون در صفاهان
بهشت نشان بین الانام عزتی تمام دارد الحق در فنون کمالات صوری و
معنوی خاصه موسیقی با استحضاری کافی و بهره وافی است هنگام فراغ از
ملاقات احباب و مصاحبت اصحاب گاهی بگفتن شعر فکر نماید نظماً و نثراً
صاحب طبع سلیم و سلیقه مستقیم است پیوسته از مراحم بیغایت و توجهات بنهایت
نواب معظم صدر اعظم عطاهای بیشمار و نوازشات بسیار رسند مرثیه بسیار در شأن

سیدالشهدا

سید الشهدا و خامس آل عبا گفته این مرثیه از ایشان و درین کتاب ثبت

بند — اقا دوهی بنده — اول

ایام عیش رفت و کنون نوبت غم است | صبح طرب گذشت کنون شام ماتم است
زد دود غم بسینه ایام مضمر است | درد و الم کمان و دل و مرد غمست
اعضای چرخ مختلف اوضاع خسته است | اجزای دهر منقلب آثار درهم است
خاک ستم بتارک دوران فشانده است | گرد الم بناصیه عشق عالمست
هم گوش چرخ شعله از آن نوحه کر است | هم نقش دار فتنه در این صفحه مدغم است
هم چشم روزگار از این غصه گشته تار | هم قامت سپهر ز این غم خمست
گریان بعرش گلبن باغ رسالت است | نالان بچرخ حضرت عیسی بن مریم است
گردون ز فتنه گر زره شد نیلگون لباس | دوران کینه ور ز چه با چشم پرنم است
دیگر چه فتنه است بپا در جهان که باز | لبریز غم ز زهر الم ساغر جم است
دیگر چه شورش است که باز روی جهان | از آب چشم تا بسر بلیم است
یارب عزای کیست که امروز ماه و مهر | آن یک خمیده قامت و این یک بماتمست
هم دهر را خیال که آشوب محشر است | هم عقل را ملال ز بیم جهنم است
گفتم بهوش باش که ایام غم رسید | این قد خمیده هشکل هلال محرم است

خاصه اگر هلال محرم شد چهرا
آشوب در میانه اولاد آدم است

امروز روز تعزیه سبط مصطفی است
آنکس که در شرف ز دو عالم مقدم است

وز حسرتانکه خلق جهان تا به روز دم
تا روز رستخیز گر این قصه مبهم است

سوزی عجب معاینه روزش اغبر است
شوری عجب نشانده در عرش اعظم است

روی فلک چو روی زمین گشته قیرگون
پشت زمین چو پشت فلک زین عزا خمست

گلهای شاخ نخل در اطراف گلستان
گویا عزای نوگل گلزار آدم است

هرگز ندیده دیده دوران چنین غمی
این نکته در تمامی عالم مسلم است

هر دم فزون ز دود اگر از غم چشم خون
در ماتم شهید ستم ارش بیداکم است

بند — شاه زمان امام زمین فخر عالمین
لب تشنه شهید براه خدا حسین — دوم

چون شاه دین بسوی عراق از حجاز شد
دوران گریه از فلک فتنه ساز شد

آواز پهلوی ز عجم رست در حجاز
شد بر فلک که وه چه مخالف نواز شد

خارا نوای رود و عشیران کمان نهفت
زان ریزریزه رو به نشیب از فراز شد

ترک سپهر تاخت سمند نفاق و کین
آندم که مختصر عالمیان ازحجا شد

بر کوچک و بزرگ اسیران خون جگر
در حیرتم که چرخ چرا حیله باز شد

تا راست

تا راست شد شهادت سالار دین حسین
دست مخالفان مخالف دراز شد

چون پیه شور و ناله صلصال پی پدر
گردون فتنه باز بسوز و گداز شد

دوران فراشت چتر شهی بر سر یزید
گردون دون ز راه خطا دون نواز شد

هم در عرب صدای مصیبت بلند گشت
هم در عجم نوای محبان فراز شد

کافر زحد بست و جفای مخالفان
زینب سوار بر شتر بی جهاز شد

از ترکتازی فلک کینه ور دگر
ابواب ماتم و غم رنج محن باز شد

دلبند مصطفی حسین علی سوی کربلا
بهر رضای داور بی نیاز شد

از بهر آنکه خواهی است بروز حشر
عشاقشان ز معرکه دانای راز شد

جان باخت در هوای خدا و فای دوست
سوی حقیقت آنشه دین از مجاز شد

این چرخ دون تمامی ایشان ز روی کین
از سر گرفت بهشت ز ناز و بعجز و نیاز شد

تا دید چند عقاب فتنه دجال دوران
خفاش فاش از عقب شاهباز شد

بند — دیگر بیافت دل ناله گذارشان
شخص قضا نهاده در آنجا قرارشان — سیم

دیگر بیا چه سید اهل شباب شد
بنیان صبر و طاقت عالم خراب شد

از گرد پیل فلک گشته ات دهر
چون شاه دین پیاده ز اسب عقاب شد

فرزین چرخ کرد رخ خویشتن کبود | از تشنگی تم چو بزم آنجناب شد
از ظلم بیکران کیشان شامیان | عیسی ز شرم روی نبی در حجاب شد
از سیل اشک مردم مردم تمام دهر | یکسر بیان ز طاقت مردم خراب شد
از دود آه پرده کیان نیلی آسمان | وز رنگ چشمشان کف او در خضاب شد
از درد خستگان همه جانها ملول گشت | وز آه تشنگان همه دلها کباب شد
از دیده سرشک تشنه لبان سر بسر جهان | چون بحر اشک چشم همه پرآب شد
اما برای عترت اطهار مصطفی | گویی که سر بسر همه عالم خراب شد
اشجار را ز غم و حجار را الم | اطهار هم ز ابر ستم خون ناب شد
هم در بسیط لاله حمرا فسرده گشت | هم در محیط لؤلؤ لالا حباب شد

بند چهارم

پس نور آه ماتمیان در بسیط خاک
زین نیزه و محن ز رشک قرقبا تا سماک

هر کار روزگار چو خط بلا کشید | اول رقم بدایرهٔ ابتلا کشید
دیگر نه ظلم بیحد کفار کوفیان | دست تعب قضا به اولیا کشید
دیگر سپهر پر ز شور قضا دهر | چون بستم به پهلوی خیر النسا کشید
کش طفل نازپرور ناکام محسنش | رخت از عدم بجانب دار البقا کشید

ولکن فی

پس جاغری ز زهر الم ساقی سپهر | بر نام نامی حسن مجتبی کشید
از حرف ناکسی سر یحیی بریده شد | از دست اهل کین زکریا جفا کشید
عیسی ز شرم ظلم یهودان شامیان | سوی سپهر رخت ز دار فنا کشید
از جور چار مادر و پسند آدم شف | پس رنجها که خامس آل عبا کشید
دست قضا بساط سلیمان کربلا | هر چند از مدینه بکرب و بلا کشید
بر هر کسی که کرد مدد کاری حسین | صیاد روزگار کمانی جدا کشید
پس تیری از کمان قدر کار کین | بر حلق نازپرور شیر خدا کشید
پس خنجری بدشت بلا زاده زنا | بر حلق نازنین شهید بلا کشید
بی شرم امتی که دو دستش ز ره باد | خنجر بحنجر خلف مرتضی کشید
از ابتدای خلق بشر تا بروز حشر | کس در جهان چو زینب بیکس جفا کشید
از ظلم بی نهایت آل زنا جدا | دختی سکینه از ستم اشقیا کشید
تسلیم دهر چون بدر اتش براه داد | جامی قضا ز زهر بکام فنا کشید

بند ۲ پنجم

وآن محنتی که می نکند فهم کس ز قیل
از ظلم خصم رفت ز زیره رسول ه

از صرصر ستم به بیابان کربلا | بر باد شد بساط سلیمان کربلا

خاکت بسر ز گردشی ای چرخ دمفروت
شها میان معرکه سلطان کربلا

انگنده آتشی به تن و جان انس و جان
سوز درون سینه ریحان کربلا

گویی ز بیخ و هفت و الا ازل
معمار دهر ریخته بنیان کربلا

از شدت حادثات بیابان شوم
افتاده نخلها خیابان کربلا

از خون حلق گلبن گلزار فاطمه
گلها شکفته شد ز گلستان کربلا

زد آتشی بخرمن هستی نه سپهر
شد بر فلک چو آه غریبان کربلا

سیراب گشت کام یزید لعین دریغ
از خون تشنگان بیابان کربلا

از ناله و فغان اسیران اهل بیت
برتر ز لامکان رسد افغان کربلا

از شش جهت برای شه سرو جان خود
خونریز و تیغ حاضر از خوان کربلا

از تیغ بیدریغ لعینان چو سر شهید
گلگون سوار عرصهٔ میدان کربلا

از هر کناره پردگیان حرم زده
خرد و بزرگ دست به دامان کربلا

گاهی ز خاک بستر و در صدف خود بگاه یار
این آبدار گوهر سلطان کربلا

آه از دمی که تنگ کنان زود ار حیات
آمد شکوه شاه شهیدان کربلا

بر فرق کاینات ز ماتم چها رسید
وز آه حور فتنه و طغیان کربلا

سیرآب وحش و طیر ز نارادکان شام
گر فرق منع آب ز عطشان کربلا

تا حشر ناز بین امام زمان ز زین
شد بر زمین فشرده بهش جان کربلا

از آن زمان که خاک‌نشین شد شه زمن
گرد الم نشست بر ایوان کربلا

وز حسرتا که صرصر گلچین دهر داد
گلها بباد فتنه ز بستان کربلا

طوفان نوح و محنت عالم زیاد برد
چون دهر دید فتنه طوفان کربلا

بند ششم

آن دم که تاخت خصم بخرگاه شاه دین
با فلک بلرزه شد و ماهی زمین

چون شاه دین بعزم شهادت سوار شد
لبریز گشت حضرت پروردگار شد

دهر جفا نهاد و ازان فتنه در عجب
از بیوفایی فلک پیدار شد

دوران ز شرم این جفایی گشت منفعل
گردون دون ز زردی خجل شرمسار شد

گرد الم بچهرهٔ افلاکیان نشست
خاک یتیم دگر بسر روزگار شد

زین غم گسست سلسلهٔ روز و شب ز هم
تا از چه باز وصلت لیل و نهار شد

آمد برون ز دیده آفاق اشک خون
دست فلک ز خون شفق در نگار شد

از اشک چشم پردگیان حرم ز نو
عمان و قلزمی بجهان آشکار شد

افراغ لالهای نبی سر بسر زمین
چون اشک خون ناقتیان لاله‌زار شد

تا اسب کینه تاخت فلک بر شاه دین
گیتی تمام تودهٔ غبرا غبار شد

شهای ما دران همه درخون شناوه دید / شبها در آن زمان نصف کارزار شد
چون دید بی‌پناه شه دو جهان ورا / دوران بخشم از فلک کجمدار شد
صیاد دهر از همه سو دامها فکند / تا شاهباز اوج سعادت شکار شد
تا که کمان کینه کشیدند کوفیان / در رزگه چو پادشه کامکار شد
از شش جهت هزار خدنگ ستم رسید / بر سینه‌اش که سینه عالم فکار شد
از پشت [illegible] ذوالجناح نشست او بروی خاک / دستش دگر ز قائمه ذوالفقار شد
زینب چو دید حال برادر در آن میان / از خروش غلغله بی‌اختیار شد

بند — پس شاه دین بروی زمین از پشت زین / گردید چرخ ساکن و شد سرنگون زمین — هشتم

از پشت زین بروی زمین شاه دین نشست / از این نشست پشت رسول امین شکست
شد از جهات سته مولود در شکست / شست امهات اربعه آبای سبعه دست
خاک ستم فلک بسر روزگار ریخت / گرد الم بچهره افلاکیان نشست
چون ز جان عالمیان چون زجا گذشت / یکباره تار و پود دو عالم زهم گسست
برباد رفت لشکر صبر و سکون دهر / در بحر غم چو کشتی آل نبی شکست
دران قضیه شاه چو شد خاکشیمان / عیش و نشاط خاطر اهل جهان بخست

چون مه دهر کاش گیتی ز یکدگر / آندم که جسم شاه دین عهد کرد نیست
امر شهادتش ز برای شفاعت است / چون بود سرنوشت وی از ابتدا است
بگشود دیده و تا رخ کردگار حق / برتافت دیده از رخ موجود و هر چه هست
آندم که پاکشید بخون غرقه عالمین / جان جهانیان ز جهان جمله شد ز دست
بخیمه سپهر ولایت زپا فتاد / چون خاک توده قبه افلاک گشت پست

بند — چون چرخ فتنه باز خلاف نواز شد / دست مخالفان بمؤلف دراز شد — هشتم

با تیر کین بسینه سلطان دین رسید / افغان مرد و زن بسپهر برین رسید
شد قامت فلک خم و شد سینه چاک دهر / بر حنجرش چو خنجر شمر لعین رسید
شد واژگون سپهر و درآمد بلرزه عرش / چون خون ز حلق تشنه لبان بر زمین رسید
از چار سو نشان سنانش بسینه خورد / از شش جهت خدنگ غمش بر جبین رسید
چنگال شیر چرخ شد از این ستم چو چنگ / بر شاخ گاو ارض هم از صدمه‌اش رسید
هم قرص ماه و مهر شد از قهر چون کمان / چون خولی پلید لعین از کمین رسید
از ضرب تیغ و نیزه مردان شوم / بس زخمها بجسم امام مبین رسید
بر شد صدای غلغله از مشفقین سپهر / چون این خبر بحضرت روح الامین رسید

هم تیر آه ایشان ز آسمان گذشت — هم بانگ نوحه تا فلک هشتمین رسید
آوازهٔ کمان زسموات برگذشت — شور و فغان خلق بهفتم زمین رسید
بس فتنه‌ها که پای گرو چرخ پیر — بس غلغلها که تا بارگاه دین رسید
بس زخمها علی بپیش از طعن خصم رد — بس درد‌ها بفاطمه از اهل کین رسید
چون شد شهید این ستم خسته کاینات — پی بی‌شمار لرزه بعرشش برین رسید
گرد و بیان نغمه که شد آغاز باز خواست — قدوسیان بهم که دم آخرین رسید
تا که صدای الحذر از ظلم کوفیان — از بارگاه عرش جهان آفرین رسید
کای بندگان عاصی بی‌شرم بی‌حیا — اگه شوید هین نفس واپسین رسید
خوشوقت بنده که بپا با کلاه خویش — از روی هوش در قدم اولین رسید

بند — جن و ملک بمویه زمین تا آسمان / فریاد گریه ز قریه و کوه و کان — نهم

از تیغ کین چو سرور عالم شهید شد — بکبار چرخ سفله بکام یزید شد
کشته جمله آل عبا گشته عبید — افلاک گوئیا آهل زمانه اعید شد
صبح وصال ما تیان شد چو شام غم — شام فراق [illegible] ستم صبح عید شد
هیهات و هر دو داد بر و نان خطا نان — هرکس که بود هیچ محرم نا امید شد

از تیر آن سعد و نان سنان شوم — پس زخمها که آن امام سعید شد
دوران تبه نگرد و شن چرخ پیر گشت — عالم سیه زخمی شمر پلید شد
آمد گشت بر دل حبیب امیر دین — آندم که خنجر ستمش بر ورید شد
ز دو چوب قهر بر لب و دندان شاه دین — آزادهٔ زید در چو مست پدید شد
از این ملال جان جهانی ملول گشت — گر قصر حرف برای شارت زبره شد
انداخت آن عصمت و بر دوشت زنان — در حرم که خنجر زرک بلید شد
غمگین دل تمام جهان از این خبر — خورشید جان و دشمن دین خوش نوید شد
عباس شد دو دست شیر افکن بی‌نوا — قاسم برتب بزرگ شوهی شهید شد
چون زینب بتا رور آن نغمه صبا بیخویش — اکبر ز زر گلوی خود نا امید شد
این شیعه جان بیا ز ارتش که در جهان — حب علی قصور جفا را کلید شد
مجنون بر آن لیلی دیدن اهل ستم بحشر — چشم در انتظار قیامت سفید شد ۹۵

بند — کاش آن زمان سپهر برین تار گشتی / آفاق سر بسر همه دریای خون شدی — یازدهم

روزی که شد بنیزه سر شاه تاجدار — شد شور محشری که شور قیامت شد آشکار
قرطاس و قامت فلک گشت خم — روی جهانیان جهان تیره گشت و تار

[illegible marginal annotations]

آن روز تیره تا به سته صبح و شام | از خون لعل فام شهیدان نجف نگار
کاتش آن زمان که شعله فلک تاخت تا به کی | رفتی به باد تا دو جهان عنبر اجابت دار
شد وقت آن که آتش جور فغان | این خاک آب گرد و خورشید اشکبار
زرد و چشم عرش گرگ تا به حشر | کرد عالم تیره و از زردی روز کار
بر پا شد و روی جوانان هاشمیست | شور شورد در چمن ز ناله هزار
آه و از دیگه از ستم شامیان شوم | آن بی نشانه بر نگار ز ناسود او
چون سیل تشنه زای خروشان ز داغ غزا | که گریه دیده دوران به نگار
بر شد صدای غلغله از شهر سپهر | گر فراهم یت چو رقت نکه گذار
از گردشی که گرد فلک گشت منفعل | در خسته کو ساحت جهان گشت شرمسار
و نخ چرا گسسته لگام ز خشش دهر | و نخ زخمت تا زه افلاک ز چهار
از بهر آنکه رفته رسید رفته باز نوبت | تا حق ز دشمنان شه دین کشیده دار
و نخ چو نشسته فلک تا کمر به خاک | و نخ چراغ شد به ایام بی خمار
از بهر ماتم شه دنیا و دین حسین | آنکس که بود علت ایجاد روزگار
بر خاک غم نشست سپهر و عروس دهر | از مهر کشیده جاده و از گوش گوشوار
ای چرخ بی سکون به روی خاک وطن | از آن زمان که گشت جهان زیر و کار

رفقا و آن همان امت پر ز بین | شد مطمئن زمین و فلک گشت بیقرار
غوغای زاغ و چرخ در اطراف باغ دشت | آوای کبک و فاخته در باغ و کوهسار
زیجه در مصیبت فرزند مصطفی | مانند ز دو ز دو و کریه زار زار

بند | دوازدهم

چون کار دوران بحت ذهم روز و شام شد
صبح بهار تیان همچو شام شد

بر هفتگاه چون ره آن یکسان فتاد | شوری عجب میانه کون و مکان فتاد
غشای صبر کش به تقاف عدم نهان | تا شام از خروش برین آسمان فتاد
از آه و نغمه بار یتیمان اهلبیت | آتش به کاخ اهل زمین و زمان فتاد
هم خاک متصل به سکون ز قرار شد | هم چرخ منفعل بهتر از آن چنان فتاد
که خروش بانگ زمه هفتم زمین رسید | در فرش صیت ناله به نه آسمان فتاد
هم چرخ حبه باز بوهم و خیال ماند | هم در فرشته تا زبان ز دکان فتاد
کار در جهان قیامت معهود شد عیان | تا شور غم میانه آنکار وان فتاد
شد شورشی که از حرکت بازماند سپهر | شد وحشتی که لرزه به کون و مکان فتاد
کشتی ز گردش ... | کز خوف رعشه بر تن و جان جهان فتاد
در هم حرم عرش ملائک ز فغان شد | تا زین عزا به عالم اعلا فغان فتاد

تا سوز آه ماتمیان بر آسمان / از جسم   در خاک افتاد
از نالهٔ سپهر و افغان حور عین / جوش و خروش و ولوله در جهان فتاد
نرگس بنظر ماتمیان دیدگان ببست / سوسن ز رشک اهل عزا از زبان فتاد
گردید مهر منکسف و ماه منخسف / شهر تمام محرم از آسمان فتاد
شد روز حشر با که اسیران در بدر / ناگه نگاهشان به پیش کشتگان فتاد
شد بر شب مهر ز جور مخالفان / تا بر فراز نیزه سر سروران فتاد
حرف از کلام گشت و معانی ز لفظ رفت / طوطی نطق عالمیان از بیان فتاد
کز هم فلک بلرزه شد و دهر مضطرب / بر قتلگه چو دیده همه مردمکان فتاد
ناگاه چشم اهل حرم در آن میان / بر جسم نازنین شه انس و جان فتاد

[illegible]

زینب که دید اشتر افتاده بر زمین
با آه و ناله گفت که ای جد بی‌قرین

[illegible]

این شهریار بی سر و فخر حسین توست / این پیکر مطهر بی سر حسین توست
این شاه محتشم که برای رضای دوست / خنجر نهاده است بحنجر حسین توست
این شاهباز اوج شرف کز قضا بی‌سر / آورده سر برون ز تنش چون حسین توست
این گلبنی که بر زده چون گل گلستان / پیکان چو غنچه از بدنش سر حسین توست

این آن گل ریاض شهادت که خفته است / در خون فرو چو لاله احمر حسین توست
این جسم نازنین که سپهر ستمکشش / از خاک گرد و بالش و بستر حسین توست
این کشتی نجات که گشته ز سیل نوح / در بحر وحشت آمده ننگر حسین توست
این روز شفاعت است که گشته است / در بحر خون خویشتن شناور حسین توست
این شمس آسمان ولایت که آمده است / زخم تنش فزون تر از اختر حسین توست
این شه سپهر غربت که از غم آتشش / از تشنگی و شافع همه محشر حسین توست
این کشتهٔ غریب که بر روی دامنش / گردیده است تازه ماتم حسین توست
این تشنه لب شهید رسیده از کوفیان / نور دو چشم ساقی کوثر حسین توست
این پیکری که با تن صدپاره در روی خاک / افتاده بی‌معین و برادر حسین توست
این داوری که با کفن خونچکان ز خاک / کز بیکسی در صف محشر حسین توست
این گوهری که از صدف بحر جود است / غلتان به روی ساحت غبرا حسین توست
این سرو ناز که باغ احمد دلجو بود / گویش نماندش از کس و داور حسین توست
این سرو جویبار امامت که اوفتاد / از پا ز ظلم شمر ستمگر حسین توست
این شهسوار عرصهٔ هیجا که در نبرد / تنها فتاده در صف لشکر حسین توست
این لعل آبدار و درخشان گهر بر زمین / تا بدن بود چو حیدر از بهر حسین توست

بند چهاردهم

پس با زمانه رو که رو کرد و در نهفت
با ناله گفت با شه مردان رو گشت

کای تشنه‌لب ز چشمهٔ دامان حال ما ببین
ما را اسیر و دربدر و بی‌نوا ببین

آن مفتی که چشم جهان روشنی از او
اکنون ز ظلم چرخ مخالف ببین

آن سینه که مخزن علم رسول بود
مجروحش از سنان سنان دغا ببین

آن حنجری که بوسه‌گه مصطفی است
ببریده‌اش ز خنجر آل زنا ببین

بر نخل جو پا ز رسالت نظر فکن
افکنده‌اش ز تیشهٔ جور و جفا ببین

بر سرو قامت شه دنیا و دین نگر
افتاده‌اش ز زلزلهٔ طغیان ز پا ببین

بر جسم پاره پارهٔ فرزند خود نگر
نعش پاره پارهٔ جگر مصطفی ببین

بر دختران عترت و بی پدر نگر
بر کودکان دربدر مبتلا ببین

بر بیقراری دل کلثوم چاره کن
احوال پاره پارهٔ دل خیر النسا ببین

بر شاهزاده اکبر در خون طپان بسوز
بر اصغر شهید ز تیر جفا ببین

بر شور از عرصه همه‌جا نظر نما
دستش بریده از ستم اشقیا ببین

بر کشته جوان حسن قامت نگر
داماد پیش به ماتم و صحبت عزا ببین

بر حال بی پدر پر خون جگر بنال
پیراهن صنوبری او را قبا ببین

بر حال نوعروس غریب حزین نگر
از خون غم خضاب بتیغش خلابه بین

نخل نعش پاره پسر فرزند خود نگر
قدری بجسم پاره او تو باده‌ها ببین

جسم لطیفشان همه در خون نگار کن
رأس شریفشان همه بر نیزه‌ها ببین

آن شه که بود زیب بر دوش فاطمه
غلطان به روی خاک زمین بلا ببین

بند پانزدهم

پس با فغان و ناله زهرا خطاب کرد
نوعی که قلب عالمیان را کباب کرد

کای باور حیده بیسر حال من نگر
بر دختران دربدر خویشتن نگر

بر کودکان بی پدر دربدر ببین
بر خواهران خون جگر ممتحن نگر

آل علی خرابه نشینند و دربدر
آل زیاد زینت هر انجمن نگر

بر اضطراب خاطر غمدیدگان بنال
بر خستگان ساکن بیت الحزن نگر

بر حالت اسیری کلثوم گریه کن
بر بیقراری دل اهل وطن نگر

بر حال بیکس زیارت نظر نما
جور و جفا و فتنه اهل زمن نگر

خوابش گشت مبدل گلزار اتفاق
غوغای چرخ و فتنه زاغ و زغن نگر

بر نالهٔ دل بیکسان بسوز
بر همرهان بسته به یک رسن نگر

مفقود شد نگین سلیمان کربلا
موجود این زمان کف اهرمن نگر

یعقوب‌سان روان کن از دیده آب خون
سلطان کربلا که یوسف گل‌پیرهن نگر

بر کشتگان معرکهٔ کربلا ببین
بر کاروان وادی درد و محن نگر

از خون لاله‌رنگ جوانان هاشمی
رنگین چو لاله دامن بر و دمن نگر

وز اشک لاله‌گون طفلان بی‌پدر
آفاق را ز لجهٔ خون چون چمن نگر

آن سر که بود زینت آغوش مصطفی
از جور ابن سعد جدا از بدن نگر

آن تن که زیب یافته از جامهٔ بهشت
بر خاک گرم دشت بلا بی‌کفن نگر

دستی که بود قوت بازوی مرتضی
اکنون جدا ز ظلم مخالف ز تن نگر

نعشش به پاره پاره اگر کس نظاره کن
بر شاهزادهٔ ضعیف حسین دفن نگر

بند — دوازدهم

واکنون که کرده رو به سوی ربّ حسن
فریاد برکشیده که بی‌سرور زمن

ور داد دوست کرد سر و جان فدا حسین
در عهد خویش کرد برادر وفا حسین

کشتی شهید آب برادر تو از جفا
با کام تشنه آل زنا حسین

پامال و پاره معین و دشت بلا غریب
سردار کشتگان سر از تن جدا حسین

شد چاک چاک سینهٔ پاکیزه‌اش ز تیر
فرزند نازنین شه انبیا حسین

تسلیم بود هر چه رسیدش بلا ...
گردن نهاده بر سر راه رضا حسین

سیراب شد ز خون شهیدان مذاق شمر
شد تشنه‌لب شهید به راه فدا حسین

آوازه‌ای که شکوه ز تا مجوان کند
در حشر محرم حرم کبریا حسین

بر خاک و خون فتاده تن نازپرورش
تابنده اختر فلک مصطفی حسین

شد تشنه‌لب شهید ز تیغ ستم شام
فرزند نازپرور شیر خدا حسین

در خاک تیره گشت نهان چون در ثمین
یکدانه گوهر صدف ارتضا حسین

شیرین ز خون تشنه‌لبان کام دشمنان
شد تلخ‌کام کشته ز تیر جفا حسین

چون من ندید عشرت و کاری ز اهل ظلم
غمدیده مادر خلف مرتضی حسین

از صرصر حوادث اشرار شد ز پا
رعنا نهال گلشن آل عبا حسین

پژمرده گشت ز آه فروزان تشنگان
تابنده لاله چمن مصطفی حسین

در خاک کربلا ز پی آب داد جان
آرام جان حضرت خیرالنساء حسین

بند — سیزدهم

مخفی چو کرد شاه ... مقتول
آورد رو به کشته نو بادهٔ رسول

کای فخر کاینات شدی از میان دریغ
ما ماندهٔ بی تو ... شاهان دریغ

جسمت به روی خاک و سرت بر سنان
از هم ز ریگ ... آسمان دریغ

وی کشته گشته از ستم زادهٔ زنا
باشم پس از تو زنده من ای جان دریغ

شد منخرت ز خنجر شمر دغا جدا / شد چاک از سنان سنان نان دریغ
این جسم نازنین تو چون گوهر ثمین / در خاک تیره گشت نهان ناگهان دریغ
جانت نشانه ناوک بیداد کوفیان / گردید جسم تو هدف کوفیان دریغ
ناورد کمان مهر و فلک در کمین کین / انداخت تیرها بخطا از کمان دریغ
شیر خدا کجاست که بیند بکربلا / گرگ ستم بگله ما شد شبان دریغ
پژمرده گشت ز گل گلزار رسالت / خرم ز لاله گلشن مروانیان دریغ
گلهای شاخ گلبن گلزار مصطفی / گلچین دهر چید در این گلستان دریغ
شد سرنگون چو خیمه سالار دین ز ظلم / برپاست از چه عرصه کون و مکان دریغ
چون شد گسسته رشته جان جهانیان / نگسست از چه رشته جان جهان دریغ
شد زیب خاک تن مه مهر فشان / شد بر فراز نیزه سر سروران دریغ
غیر از کمند غم کسی امداد او نکرد / آن ناتوان که بود به بند گران دریغ
طالع چو گشت کوکب منحوس کوفیان / گردید آفتاب دو عالم نهان دریغ
چون شمس آسمان ولایت غروب کرد / مهر سپهر کاش نشیند عیان دریغ
کشته شد چو مقتدای امم پیشوای خلق / شد مقتدای اهل زمین و زمان دریغ
غمگین تمام آل نبی از جفای دهر / باشند اهل شام همه شادمان دریغ

مسدس | عیش و نشاط رفت سراسر ز دودمان / از رستخیزی که رفت در این زمانه و زمان | مخمس

ای چرخ سفله خانه بصیرت خراب باد / جانت و دولت ز آتش حسرت کباب باد
کندی نهال باغ امامت ز بیخ و بن / از تیشه ستم دل سنگ تو آب باد
بستی خدا بدست عدو جان اهل بیت / دستت چو دست ناکسان در خضاب باد
پشتت چو پشت زینب و کلثوم باد خم / رویت چو روی زرد و کبابت شقاب باد
آن زنان ز حرمت و آل علی اسیر / خشمت همیشه شامل روز حساب باد
دست تعب گشتی تو ز اولاد فاطمه / از کرده کار ز عالمیانت عقاب باد
کردی تو مضطرب ز چه روان مصطفی / جانت همیشه در الم و اضطراب باد
باشد روا اگر ز شقاوت ای محابی و دون / تا حشر تو باشد ز بقی در حجاب باد
بستی تو دست و پای امام عباد را / آن کنگشتن کرد نت اند و طناب باد
در پهلوی فرات چو شد کشته شاه دین / آن به که سر بسر همه عالم سراب باد
ناکام اهل عصمت تو دیدم از کجند / وآن تیره روزگار از این ناکامیاب باد
خواهرش شد چو شمع شبستان مرتضی / پروانه‌وار جان تو در التهاب باد
گریان علم رحمت و عالم نبی زد و / تا حشر اگر بدیده دوران سحاب باد

بند | محزون همه آمده و همه از جرم بحجاب | بند دوم
در حشر چون شفیع امم هست بو تراب

روز جزا که پرسش هر خیر و شر شود | ترسم که امتم ز پی عصیان سمر شود
ترسم ز نامه سیاهی و دیوان ناکار | آفاق سر بسر همه زیر و زبر شود
ترسم که راز عشق شود فاش روز حشر | چون اشک چشم آل نبی پرده در شود
ترسم که از زیاد و هجوم کوفیان | دامان کشش ز کف مردم بدر شود
ترسم از این گناه که گردد ز امتان | شرمنده از رسول خدا بوالبشر شود
ترسم ز شرم بچه مردمان شام | آتش به روز حشر همه خشک و تر شود
ترسم که این عتاب الهی ز روی کار | بر وحش و طیر و جن و بشر سر بسر شود
ترسم که از شفاعت امت در آن زمان | آتش ز دشمنان نبی بر قدر شود
ترسم نعیم خلد شود نار از غضب | چو منحرف از خطای قضا و قدر شود
ترسم چو جرم خلق ببیند به روز حشر | دوزخ ز شرم آل پیمبر شرر شود
آمد ندایی که سرور لب تشنگان چنین | لبریز جرم باد و شه دادگر شود
گو بیند ز رنج و محنت نه روزگی که حشر | ز افغان مرد و زن همه زیر و زبر شود
از ما نبی حسین بیا آید بپای عرش | نالان ز جور خصم ز خون جگر شود

آن لحظه محرم حرم کردگار قدس | زهرا بسوی داور حق با پسر شود
پس شیر حق لقا به در عرش ایستد | آنگه چو زین خامسه فخر بشر شود
نالد بحالتی که در آید بلرزه عرش | گرید چنان که خار مغیلان شجر شود
فریاد از دمی که رسول خدا بحشر | با قامت خمیده و با چشم تر شود
چشم تنگ ز دوده همه گیرد عبای غم | گوش فلک ز همهمه خلق کر شود
فریاد خستگان گذرد از فراز عرش | آه یتیمکان ز سماوات بر شود
ریزند انبیا بچنان اشک خون ز چشم | کشتی نجات جهان همه از آب تر شود
گریند اولیا بچنان کز پیکه چشم | گرد و سرشک خون ز دو چشمان بدر شود
آن لحظه از برای تماشای این ظلم | از پای تا بسر همه محشر بصر شود
حیران شود و دیده محشر ز بس شگفت | زین ماجرا چه نوح نبی باخبر شود
چون بشنود مصیبت فرزند خویش را | بسوزد دل خلیل خدا در شرر شود
گر بنگرد ذبیح بکمال شهید حق | افغان و ناله اش بجهان دگر شود
موسی ز ابتدا مقدمه آگاه چون شود | از بیم جرم قلب ز محشر بدر شود
عیسی چو آگه از ستم اشقیا شود | تجریدش از جهان بجهان بشر شود
یحیی چو مطلع شود از خصمی سپهر | تا بارگاه قرب الهی سفر شود

گوید زبان و دولتم که ای کردگار حق / باشد روا که آل زنا معتبر شود

وز کینهٔ سپهر و جفای فجار فلان / ابن دعیان آل عبا در بدر شود

بند سیم

چون بنگرد بروز جزا خالق جزا

این ماجرا ز دهر بجا آمدش سزا

ای چرخ سفله همه با تم فراشتی / تخم الم بسینهٔ ایام کاشتی

کام یزید دادی و دادی حرم چرا / همت بقطع نسل پیمبر گماشتی

ابنای مجتبی ولی و مصطفی / بر ترکش اینکه تیر تو از کینه داشتی

برداشتی ز خاک تن شوم شامیان / تنها بخاک جسم شهیدان گذاشتی

گویا که از بدایت ایجاد تا کنون / غیر از نفاق و مظلمه کاری نداشتی

ویران شوی چه الغلط رهبر ستمی / از روی جهل چتر خلافت فراشتی

گر نادمی زکردهٔ خود این زمان چه سود / کاری نکرده‌ای که بود جای آشتی

هرچند ای از جهان زنده خرگاه و شاه دین / وانگه رقم بنام لعینان نگاشتی

ابنا شتی بسینهٔ دل دشمنان دین / تخمی بغیر غم بدل ما نکاشتی

داغی چه کرده‌ای تو بفرزند رسول / از ابتدای روز ذلیل وقت چاشتی

ترسم از جفای تو ای چرخ فتنه ساز / درهای عفو بر رخ مردم شود فراز

نیاز سیدی خجسته حال فرخنده خصال و جوهر خمرت گزین زاده نشین است اسمش سید حسن است و در دار السلطنه اصفهانش موطن و مسکن از تبار میرشاه تقی جوشقانی است که در حضرت شاه سلیمان صفوی اعتبار تمام و محرمیت مالا کلام داشته اغلب اوقات را مصروف اخذ علوم و کتاب کمال نماید و خط نسخ را نیکو نویسد و از قصاید حدیده و در مناقب ائمه هدی و مراثی کثیره و در مصایب سید الشهدا صاحب الفرجش نواب نظام الدوله السلطانی و قوام الشوکة الخاقانی صدر اعظم در سلک انتظام امور دولت و مور و نوازشات بی نهایات گشته این مرثیه از ایشان ثبت افتاد

بند اول

شد شام و آفتاب فرو رفت در شفق پس / چون گشت کان کرب و بلا لاله گون کفن

یا سپهر عنصری که بخون گشته دارگون / یا خون سر که کرده جبینش از بدن

گفتم بخویش از سر حیرت که از چه روی / پیداست رسم تازه در آن کهنه انجمن

افکنده چرخ یوسف خورشید را بچاه / وانگاه لاله گون ز شفق کرده پیرهن

پرخون فرو چون زرگی چرا گنار / در دشت خون گر سرگی است غوطه زن

ننه سپهر راست ره و رسم ارتباط / نه نعش مرد راست سر و صلح جا زن

پیدا شد از میان شفق ناگهان هلال / گلگون چو ذو الفقار ز حیدر عدو فکن

با پر ز خون رکاب شه دین که آسمان … چون دو الجناح بسته به پهلوی خویشتن

بند

گلگون قبای آل عبا فخر عالمین
در خاک و خون فتاده بکرب و بلا حسین

دوم

افسوس سینه باز ترا این اثر که داد … وی آتش شعله تو را این شرر که داد
ای سیل گریه از دل خونین کشته میرسی … از حال شاه تشنه لبانت خبر که داد
افلاک را پیاله عشرت که زد بسنگ … آفاق را نواله لخت جگر که داد
دریا و بحر قصه آن ماجرا که برد … افغانشان بکاخ گردون گذر که داد
در جام عیش زهر الم ناگهان که ریخت … در دست چرخ ساغر غم بیخبر که داد
فرمان ناله را بهزاران که خواند … دامان گرد مردمک چشم تر که داد
باز این سخن بخدمت خیرالنسا که گفت … باز این خبر بحضرت خیرالبشر که داد

بند

کز تیغ ظلم غرقه بخون شد حسین تو
گردید سر جدا ز تن نور عین تو

سیم

چون خامه قضا رقم ابتلا کشید … عنوان نامه نام شه انبیا کشید
زد ناوک کین که بر فرزند او که خون … چون گل زبان از آن لب معجز نما کشید
ور زد کمند اگر سینه سگی شمر گبر شد … تیغ ستم تا رگ شیر خدا کشید

بر کف گرفت دست ستم تا زمانه زهر … ز بازوی تشنه خیرالنسا کشید
آنچه بکام ریخت فلک از گزیده نیش … آتش زبانه از جگر مجتبی کشید
پس جور پیشه که زمانم زمرده باد … خنجر بحنجر خلف مرتضی کشید
شد هم پیاله حسن مجتبی بطوس … شاه غریب و جرعه جام رضا کشید

بند

سارا اگرچه چرخ در آن غم گریسته
گر گریه بیش از آن بکند کم گریسته

چهارم

از آن زمینه تحمل عداوت چو در گرفت … برق ستم بگلشن ایمان گذر گرفت
گردون بسر در آمد و بیخود ز پا فتاد … چون شاه دین هوای شهادت بسر گرفت
گیتی بگشت تیره کشید اشک … دست قضا عنان و رکابش قرار گرفت
از سوز آه خیمه نشینان شهریش جهه … یکباره هفت خیمه افلاک در گرفت
گریان چو سوی قتلگه آمد شه آن دو … کاتش ز آه شعله ورش بخت در گرفت
هر شمع آه بر سر لب تشنه سوخت … هر نخل اشک چشم شهیدی ثمر گرفت
هر سو دهان زخم شهیدی گشوده دید … بگشاد لب بتشنگی و خبر گرفت
گاه از سر زبرا در سراغ کرد … وز چشم گوهر خبر از یکدیگر گرفت
آخر بسوی معرکه و آنگه خطاب کرد … کرد این خطاب و دیده ماتم ترب کرد

بند پنجم

هر سو ز کینه توسن بیداد تا کشید | تا خانمان فاطمه ویرانه با کشید
خواندید از حجاز مرا جانب عراق | وانگاه پرده‌های نفاق از رخ کشید
کردید گر به بیعت من نامه‌ها روان | شمشیرها بکشتن من از چه آکشید
دادید جای آب چرا خاک باد | دلهای ز آتش حسرت کباب چشید
کردید سرنگون علم شرع مصطفی | وز کین لوای کفر بعالم فراکشید
کردید ظلم و شرم نکردید از خدا | خوش حق اهل بیت پیمبر تا کشید

بند ششم

پس گفت این حدیث کسی را ندید رو
در بحر خون فتاد و تن شاه جان نرو

در خون چو نور دیده زهرا طپیده شد | از بهر گریه چرخ سراپای دیده شد
هم روی آفتاب ازین غصه تیره گشت | هم قامت سپهر ازین غم خمیده شد
بر باد رفت تازه گلی صرصر ستم | گز آن هزار خار بدلها خلیده شد
شد منخسف مهی که از آن هر ستاره | خونابه بار از دیده گردون چکیده شد
شد شورشی که محفل عشرت سرای خلد | برچیده گشت و بزم غمی تازه چیده شد
یعقوب را ز گریه دگر دیده گشت تار | پیراهن صبوری یوسف دریده شد

شد حشتی

شد حشرتی که شورش محشر ز یاد رفت | وز آن بنای هستی عالم بباد رفت

بند هفتم

از پشت زین بخاک چو خورشید دین نشست
برخاست شورشی که فلک بر زمین نشست

افلاک را سرشک مصیبت ز سر گذشت | ایام را غبار الم بر جبین نشست
از آتش جگر بلند شد آهی که دود آن | بر طاق منظر فلک هفتمین نشست
آن جا که سینه او جای کینه بود | بر سینه شریف امام مبین نشست
خونی بخاک ریخت که در چرخ چارمین | در خون دیده عیسی گردون نشین نشست
برخاست طرفه گردی از این تیره خاکدان | بر روی ساکنان بهشت برین نشست
گلهای لاله رنگ بدامان زهره ریخت | این خار غم چو در دل روح الامین نشست

بند هشتم

ز آن زخم سپهر تاج مرصع بخاک زد
در غصه صبح پیرهن صبر چاک زد

گشتند چون گروه اسیران بشتر سوار | از نیزه گر گسست قطار فلک مهار
هر سو بنات فاطمه گریان ز سوز و حی | مانند کوکبی شده از برج آشکار
شهها بخاک ناز طپان آسمان صفت | سرها بنیزه گشته بلند آفتاب وار
هر طفل اشک پاک در آن رهگذر نکرد | از مرحمت ز روی یتیمان کسی غبار

آوازدمی که خیل اسیران کرها — افتاد شان بقتلگه سروران گذار
برخواست شورشی ز نشسته رکان گرفش — از خاکیان نگون و ز افلاکیان قرار
هر سیل اشک کرد به هفتم زمین گذر — هم تیر آه برد به نه آسمان گذار
تر دیگ شد که خیمهٔ زنگاری سپهر — از شدت غم شود پاره پود و تار

بند نهم

زینب چو جسم پاک برادر نظاره کرد
کرد انتخاب و پیرهن صبر پاره کرد

کی تشنه لب بسوی که بزار تو رو کنم — جرمم گر آنکه درد دل خود با تو کنم
گر پرسد از تو حشر ز ارث چگونه‌ایش — روزیکه در مدینه جد تو رو کنم
غسلت تراد کس که نعشت کند نماز — جز من که ز آب دیده دمادم وضو کنم
چاک گرفته زخم دل من که تا ابد — او در تار جان شوم رفو کنم
در واحدیث درد و غمت کم نمیشود — تا روز رستخیز اگر گفتگو کنم
خاکم بسر که میرم این آرزو بخاک — روزیکه خاک پای ترا آرزو کنم
یعقوب جست گمشده خویش را و من — در حشر هم ترا بکجا جستجو کنم

بند دهم

چون گفتگو با برادر خود قصه را تمام
رو کرد و در مدینه که ای سرور انام

این شاه سر جدا شده وارث حسین تست — وین سینه چاک ناوک دشمن حسین تست
این نور نخل طور تجلی که شد از او — کرب و بلا چو وادی ایمن حسین تست
این لاله گون قبای که جبریل در غمش — شال عزا فکنده بگردن حسین تست
این جسم پاره پاره که زهرا ز ماتمش — صد پاره جامه ساخته بر تن حسین تست
این شمع جانگداز که اندر مصیبتش — از آه شعله‌ها شده روشن حسین تست
این طایر حرم که ز پیکان شصت کین — در خاک و خون نموده نشیمن حسین تست
با جد پیشتر گفت چو نخلی ز سر گذشت — رو کرد و سوی فاطمه کای حوری بهشت

بند یازدهم

باز آ و حال یوسف گلپیرهن نگر
پر نشتر بجسم ز نقش کفن نگر

در تحت خاک خفته سلیمان دین ببین — وز کین ما و معامله اهرمن نگر
آن شه که بود زینت دامان مصطفی — در کربلا به آتش عاشر و من نگر
آنسر که بود تکیه‌اش بر دست تو ز مهر — چون مهر سر به نیزه بهر انجمن نگر
لختی نظر بحال شهیدان جدا جدا — وز تیغ کین جدا سرشان از بدن نگر
بس سرو را فتاده در آن تو تباه بین — بس نخلها تبه شده در انجمن نگر
از ناله بانگ نالهٔ هفتم فلک فکند — در گریه مرغ و ماهی و وحش و ملک فکند

بند

کاش آن زمان زمین چو فلک سرنگون شدی
وین نه حباب غرقهٔ دریای خون شدی

دوازدهم

کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
از شدت عنا دل شه کبریا گون شدی

کاش آن زمان زمین و فلک عکس گر شدی
این چند گردشی و آن چگونه شدی

کاش آن زمان ز اوج فلک چرخ فلک
از موج شه غرقهٔ دریای خون شدی

کاش آن زمان که گرد و غروب آفتاب دین
رخسار مهر و چهرهٔ مه قیرگون شدی

بودی در آن میانه اگر خاتم رسل
کی این ستم به عترتش از خصم دون شدی

بند

آن ناکسان به عهد محمد چو بشکنند
با این عمل چگونه جواب خدا دهند

سیزدهم

کارت جفا و رسم تو بیداد ای فلک
بیداد تا به چند کنی داد ای فلک

خاکت به سر که آتش بیداد و داد او
فیاض نسل فاطمه بر باد ای فلک

نخلی که نور طور تجلی بهست کنده
از تیشه‌اش ز ریشه بیفکندی ای فلک

آن خانه که کعبه از آن داشتی شرف
کردی خراب خانهٔ آباد ای فلک

آدم به جان فاطمه را شسته وز آن
گلگون نشسته از نشدی شاد ای فلک

رسم به آر خویش فراموش میکنی
از جور خود اگر بکنی یاد ای فلک

کوته بیا از این سخن جانگداز کن
و این نیاز رحمة آفاق ناز کن

عیانی شرح احوالش در مقدمه کتاب سمت تحریر یافته
این اشعار نیز از نسخهٔ مرثیه‌های بشیر از چند ری ثبت این
سفینه آمد

در توحید باری تعالی گوید

سر نامه نام خدای بخشنده خاک
گزو شد پدیدار جانهای پاک

توانا کن ناتوانان چند
بلندی ده آسمان بلند

نوازنده جان و روان بخش
گردون گشت بر پا سپهر بلند

خدایی که زنده گنبد پاک از دوست
ز نه گنبد پاک تا خاک از دوست

بیانش ز چشمن فکرت برست
چو ز اندیشه ادراک او برتر است

بدین جشن چگونه زبان ور دهان
چه گویم چه گو زمعانی بیان

سزد چون ندانسته جای ورا
زبان چون سرآید ثنای ورا

در وصف

چو شد ختم بر این معانی بیان
به مدح پیمبر گشودم زبان

خاتم انبیا

سخن را ور از مدح پیغمبر است / بمدح سخن ور ازین گوهر است
سخن زین معانی شود بر سپهر / پایان زین معانی زند پا بمهر
نواسنجی بلبلان زین گل است / تماشاگهی که دارد فلک زین مل است
وزین پرده است آنچه دارد فلک / ازین در بود اعتبار ملک
رسیدم بجایی که مرغ خیال / گر آنجا پرد ریزدش پر و بال
ور آنجا اساس سخن گستری / نهادم باعجاز پیغمبری
چو از مدح او بر سر افسر زدم / ببام فلک از زمین سر زدم
محمد که نه گنبد پاک ازوست / زنه گنبد پاک تا خاک ازوست
خرد گوش از نشاه این می است / نوایی که دارد فلک زین نی است
درین پرده دارد قضا رهنما / ازین ساز دارد برون سازها
قضا و قدر پیشکار وی اند / مه و مهر آیینه دار وی اند
سر افلاک طبلک زن راه اوست / سرافیل لالایی درگاه اوست
بلند آسمان آستان درش / برات از سپهر بلند افسرش
باو نازش دوده آدم است / طفیل او هر چه در عالم است
یک از گوشه نشینانش خلیل / یک از بندگان درش جبرئیل

پس از مدح او مدح حیدر سزاست / که دین نیمه بود گشت راست
زعرشش برین پا فراتر زنند / هر آنگه دم از مدح حیدر زنند
بود نقش در کارگاه جلیل / بدین شرف سخن بر پر جبرئیل
زند پایه نظم بالا رود / سخن زو بر از بام عیسی رود
چو آرایم از مدح او روی مهر / زمدح حسن پا نهم بر سپهر

بنایی دهم نظم را در سخن
چو ختمم شود مدح خوان حسن

نهم تخت او بر سر آفتاب / همی تا کند مدح خوانم خطاب
چو بخشند مرا مادح آنجناب / کند مادح آنجنابم خطاب
نه چندی ز آغاز و انجام من / کند مدح خوان علی نام من
زمن مدح حیدر ثنا گند / مرا پایه زین رتبه بالا کند
زمن بشنود نظمهای دری / شود ناظم شه آن نظم را مشتری
نهد گوش از بزم ما مستوان / همیگوید این داستان را بخوان
چو این ختم در چار منظر کنم / ورقهای این چرخ دفتر کنم
از آنجا بهشتم فلک سر کشم / دو تیغ از نیام بیان برکشم

از آنجا طرازی طبقه متین | که گوید مرا کردگار آفرین
سخن را دهم نور چون ماه و خورشید | زنم چون دم از مدح شاه شهید
زجور مخالف بر آرم فغان | حسینی نوا را طرازم چنان
که آهنگ من پرده داران پاک | درین نیلگون گنبد تابناک
در افغان و فریاد و زاری شوند | چو قتل حسین علی بشنوند
بمداحی آل خیر الانام | بلند اخترانم کنند احترام
شوند اختران جمله فرمان پذیر | ستایش کنندم ز شه تا وزیر
نشینم در ایوان چرخ برین | در آنجا کنم مدحت عابدین
کنم وصف آنشه در حق شناس | سخن را دهم داد چون بو فراس
بفرقم طبقهای در ثمین | فشانند حوران ز خلد برین
از آن پس سر آرم ثنای دگر | برون آرم از کان فکرت گهر
ز دریای ذخرش کنم تر زبان | کنم مدحت در فاخر بیان
چو مداحی خود بشر ظاهر کنم | سخن را در از مدح باقر کنم
طرازم سخن را بطرز متین | سخن را چو بالا برم از زمین
پرستد مرا بر فلک مشتری | زنم سکه چون بر زر جعفری



چو در نعت جعفر کنم سر سرود | نوازد باین نغمه ناهید رود
سماع ملایک شود بر سپهر | شود زهره رقاص در بزم مهر
در اعلا فلک جبرئیل امین | شود پای کوبان بسازی چنین
چو زین ساز بر ساز دیگر روم | چو موسی بطور سخن بر روم
تجلی حق را کنم آشکار | چو گردم بمدح شهی جان نثار
که موسی عمران بود چاکرش | ز هم نامی او نوازد سرش
از آنجا بکوی رضا پا نهم | قدم بر سر چرخ مینا نهم
بعرش برین احتشام آورم | چو زین بحر در در کلام آورم
ز مداحی قدوه هشتمین | نهم تخت بر بام عرش برین
زند تاج مداحی آنجناب | بفرقم در آن بارگه بوتراب
گشاید به تحسین من لب رسول | که مدح ترا کرده یزدان قبول
چو این کار را نام تمام | زنم تخته بر تارک بو تمام
مرا آید آنجا ندایی بگوش | ز غیبی نوشان و آنها نیوش
که ای در جهان کشور آرای نظم | که هست از تو بر آسمان پای نظم

زنظم تو عقد ثریا خجل / زنثر تو پای عطارد بگل

بمدح تقی زن درین پرده ساز / ازین ساز ده نظم خود را طراز

که این نغمه را ناله دیگر است / نوای دو عالم درین مضمر است

بده نظم خود را درین رشته تاب / که گیرد ز طبع تو نور آفتاب

ازانجا بتعریف شاهی بکوش / که صد چون سپهرش سزد حلقه گوش

شدی چون ز مدح تقی درفشان / بتعریف عسکر در آور زبان

بگو زان امام کوکب سپاه / که داور بود بنده خورشید جاه

بگو از شکوه جلال و فروش / ز دانایی و دانش و گوهرش

ببخشش بر کوز خورشید و ماه / ازین عز و شان پر زند بر کلاه

مدد خواه از داور انس و جان / ببر بر سر عرش ازین مدح شان

ازانجا در شهریاری بکوب / که آنجا مگر هست در دست چوب

در آن در بلند آسمان را ببین / عیان رازهای نهان را ببین

بزرگی و بخت و همی را ببین / از و فر شاهنشهی را ببین

بگو و بپایان شو درین مدح یار / ستان خط آزادی از هر کنار

زمهدی و هادی ببین عز و جاه / که داور بود زان فلک بارگاه

اساس دو گیتی در آنند گر / فلکرا بهر گاه او سر بگر

چو این لحظه آمد غمم بگوش / ز دم در دمم فکر این شوق جوش

برآورد بخت علم معانی شدم / بپایان بخشش گوهر فشانی شدم

عیانی ز صدر سلیمان و تاج / که تحف سزد بر درش سیر باز

سخن را به وآب و رنگی تمام / برون آر گوهر ز درج کلام

ببخش بندش گر از جاه و تب / تماشند میران مالک رقاب

بگو چون سخن را سرآید بدست / چو در سخن از تو در نظم رست

معانی دلکش به بند اندر آید / سخن را ز دست بند اندر آید

اساس چار ابر از زمین / ز مدحش بر سپهر برین

بگو چون گشاید در لطف و جود / بجودش کند روح حاتم سجود

رود دفتر معن و قاآن بیاد / کنم هرکه از جود و حاتم شر یاد

عطابخشش عالم کف تحفه است / دو در بارش گاه عطایکف است

چه کف‌ها بحر و که کانها ازوست / درو گوهر و کان و دریا ازوست
بگردش ببند آسمان را بجود / عطا را از بذل وی آمد وجود
بگو ای سخن سنج معنی طراز / تو زین کار و آن بیشتر در کار ساز
گر این ملک بخشش تحف جم هنر / گر او ملک شه را بود زیب و فر
ز جان بنده آن بیشتر راست / از اخلاص کلب در حیدر است
مشوق مرا خود درین کار شد / زبانش بدین نکته دربار شد
که چون نسخهٔ شعر آن را تمام / نمائی و سازی در آن اهتمام
سخن را ز مدح علی برکشی / سخن را درین نامه گوهر کشی
نخستین ز مدح وانت پر کنم / دهانت چو از گوهر و در کنم
سرت را برآرم ز کیهان بماه / بچرخت برم از زمین و ستگاه
باقبال این صدر جم احتشام / چو این نامه مامور شد تمام
چو خواندم مر این نامه را حرف حرف / مرا خواند و کرد التفات شگرف
چو در نامه بود آنچه درخواستم / سخن را چو زین معنی آراستم
در مرحمت بر رخ من گشود / دهان مرا پر ز گوهر نمود
چو حاتم کف جود و بخشش گشاد / مرا خواند و در در دهانم نهاد

درین کار کرد آفرینش فلک / زبان کرد گویا به تحسین ملک
چنین چاکری شیر حق را سزاست / کز او کشور ملک و ملت بپاست
عنایت دعا خوانی آغاز کن / نوای نوی زین دعا ساز کن
که صدر جهان را جهان آفرین / بدولت ملک دنیا و دین
ز ایوان کیوان سرش را برآر / که کیوان شود بر درش پرده دار
سر خصمش آویزه دار کن / بید خواه او کار دشوار کن
مبارک جهان دار پاینده اش / ز فرماندهان داد فرخنده اش
درین عالمش عز و اقبال و شان / بده آنچه آن آفرین در جهان
در انعام از لطف خویشش الغفور / بده جایش اندر سرای سرور
گناهان او را بحیدر ببخش / بآتش گناهش سراسر ببخش
ز نار جهنم رهانیش ده / بحوران خلد آشنائیش ده
ز ایوان سرش را بر افلاک بر / که این کشور آرای خورشید فر
غلام با اخلاص حیدر او راست / یک از حلقه گوشان شیر خداست
چو مهر علی در دلش کرده جا / بده جاش در سایهٔ مصطفی
بده دشمنش را امان در جهان / برانداز خصم وی را از جهان

ز اعدای دین فاکرا پاک کن — جگرهای خصم وزرا چاک کن
که این کشور آرای دولت طراز — که چنگ وزارت ز دولت ساز

سر سروران نام آوران است
ز رای وی آرایش کشور است

جدا از عبائی بصدر گزین — تو گویی طه از زمان و زمین
بدر کارت ای ملک شه را نظام — مرنج ور دوام ساز و برگی تمام
کتابی که نام ترا بر کند — چو بادا ز تو مداح حیدر کند
درین نامه عالم آرا نگر — درین قصه نغز زیبا نگر
سخنهای خوشتر ز جان را ببین — درافشانی مدح خوان را ببین
مخوان قصه رستم و اشکبوس — مده گوش بر ذکر کاووس و طوس
بخوان غزو عمرو بن عبدود — بره گوش بر جنگ بدر و احد
ز من قصه فتح خیبر شنو — سخنهای نغز از سخنور شنو
مخوان داستانهای دستان پیر — چه یابی ز ارجاب جنگ وزیر
مده گوش بر گفته نابکار — ز من مدحت شیر حق گوش دار

عیانی و رد داستان باز کرد — ز مدح علی بر سخن ناز کرد
ز مداحی فخر دنیا و دین — سخن را بکرسی نشاند از زمین
گهر چون ازین طبع زاید مرا — بآیین شعر شعرا ستاید ورا
چو از مدح شه تیغ دارد بدست — نمیترسد از زنده پیلان مست
چو تیغ از نیام سخن برکشد — سر خصم دین را بخنجر کشد
بر اعدای دین از دم ذوالفقار — درین داستان میکند تنگ کار
سخنهای خوشتر ز جان آورد — معانی نغز از چنان آورد
شیرین زبانی کند نظم او — بمدح علی سرور لافتی
سخن زین شاخسر بکیوان رسید — چو مداح خود را شهنشاه دید
چو بر خوان اول نهادم قدم — فرو زد شیران از آن بیشه رم
سریر فصاحت در ایران زدم — ازایران صلای بتوران زدم
بتیغ بلاغت گشودم زبان — بسحبان زدم بانگ و گفتم که هان
بجو در جهان فصاحت فناز — که آن فصیح بلاغت طراز
فصاحت نگر بر زبان دری — که بر وی عطارد شود مشتری
عجم را ز نظم دری زنده کرد — عرب را ازین نظم شرمنده کرد

علم بر سر بام افلاک زد | چو زین در در مدح لولاک زد
چو او را زدم در سخن پشت پا | رسید از سپهرم بگوش این نوا
که با تیغ حیدر بمیدان خرام | که امروز هست از تو علم کلام
بحیدر صف جنگ را ده طراز | طراز سخن را ازین در بساز
که او را بلشکر جنگ دین زین درست | زمین تا سپهر این زمین درست
بمیدان تا ده دست دانای طوس | همه گو بیداد از رستم و اشکبوس
بتیغ زبانش ز زین لخت آر | بزن بر سرش صارم ذوالفقار
بگویش که هست بازو و دست | گر او هست بالای این دست هست
چو زین دست پند سخن یافت بند | زبان بند و از دگر پا زند و زند
نگوید که رزگو آر اسفندیار | نگو بر در زال و سام سوار
نخواند حدیث تهمتن روز و د | نه زین ورد ده کافر ازاده دود
نه تا رن تهمتن برزوی شیر | نه گودرز و گرگین و گیو دلیر
بگوید همایون زاند سپاه | نه در جنگ مایون زند دستگاه
نه ناز و بیازو ای اکوان دیو | نه راند سخن از ندیمان نیو
زبان بند و از رستم پهلوان | بیاید حدیث ولد بر زبان

زبانش کند ساز جنگ آوری | چو چندی زمن صوت حیدری
چو گشتم باین ساز میدان طراز | زنه کس نیاورد من جنگ ساز
دلیرانه بستم بمیدان کمر | شدم سوی فردوسی نامور
چو دیدم که هست آن هژبر اجم | بمیدان او کار گرشاسب و جم
نهاده ببر اسب کیومرث زین | ز فرهنگ هوشنگ داده آفرین

حدیثش ز طهمورث تاجور | همان تاج جمشید شاهش بسر
همین گوید از شاهی پوراسب | مراد است ماند درین کار رکب
بفریدون ز البرز کوه | برد سوی ضحاک تازی شکوه
چو او را دهد گوشمالی درست | ز کار فریدون زند دم نخست
سخن راند از ایرج و سلم و تور | مراد او ازین در بود دست زور
از آنجا بتیغ منوچهر شاه | زند دست و راند از ایران سپاه
به پیکار سلم و بآهنگ تور | رود همچو شیر از پی عزم گور
چو زان داستان ساز رزم آورد | ز دستان و رودابه بزم آورد
ز عشق وی و ذکر بهرام و زال | ز دریای فکرت بر آرد لآل

از آنجا به آهنگ نوذر شود   که آرایش و ساز لشکر شود
سخن راند از روز فرهاد باب   ز تیز آتشش زور دریای آب
به شمشیر آن شیر اژدر شکار   ببرد سر نوذر تاجدار
چو زان آن دوستان سر کیوان برد   سر نوذر از تیغ ترکان برد
سخن را دهد داد از کیقباد   مر او را شمار روز شاهان راد
ازین در بگیرد ره نام و ننگ   چو کو بزرگار تا دو پشنگ
از آن پس ز کاوس مازندران   برد نظم اگر نشد شهر ان
ز زرتنگ دل دلا دعندی و پند   کند سر سخن تا برید سپید
کند فخر ار گشتهای درپی   سخن را دهد داد در شاعری
از آنجا رود سوی هاماوران   زند چون دم از تیغ و گرز گران
چو ز آنجا دهد نظم خود را طراز   ز سهراب و رستم شود رزمساز
در وجهلوی پور ... شیر ماب   ازین راه جوید طریق صواب
از آنجا بکار سیاوش رود   چو آتش در آن کار سرکش رود
ز آتش سلامت برون آردش   با درنگ کاوس بسپاردش
فرستند از ایوان کاوس شاه   مر او را بر شاه توران پناه

دل آزرده سازد مر او را ز تاب   چو او را دهد چشمه زهر آب
به گرید بران دشت از خونش   ستمگر بتوران ببرد سرش
چو زان دوستان پهلوان زند   ز کیخسرو اورنگ ایران زند
بگوید ز کردار گیو گزین   ز آوردن وی به ایران زمین

از آنجا دهد نظم خود را شکوه   ز خسرو کند ساز ایران گروه
ز تاجش دهد گاه جم را درود   از آنجا گرازد بجنگ فرود
چو از تیغ بیژن ببرد سرش   نگا فرو غم پهلوی مادرش
تا نزد سپه را زنا کار طوس   زند بر نوای فریبرز کوس
مر او را ز ات بلشکر دهد   سر شیر ازین گوهر افسر دهد
به پیران هومان کند همبرش   بر آرد دمار از خود و لشکرش
بلادن بلا آورد بر سرش   غم آرد به کیخسرو لشکرش
از آنجا بکوه هماون رود   گرازنده از جنگ لادن رود
ز کاموس و از کار خاقان چین   سخن را برد بر سپهر از زمین
کند ساز لشکر ز پیران و طوس   بجنگ آرد و آرشر از اشکبوس

برآهنگ وز از ایران سپاه
که هم نبردش نیاورد گاه
چو آواز گیرد از آن دلیر
ز رستم زند بر سرش تیغ و تیر
ز کاموس آرای میدان کند
بآن فخر از این تیغ داران کند
به پیکار رستم برون آردش
ره آورد میدان کین سازدش
بر انشر بدست تهمتن دهد
چو ارکش از تیغ آهن دهد
از آن پس بنگاه تا نکند و تیره
کند پیکر شه را چو پامال خورد
ابر بهروج پای گذاردش
به بند و خدا و نهر جنش آردش
چو گیرد دوازده پای اورنگ و عاج
چو تاگر شه از شمشیر تاج
از آنجا شود سوی فولادوند
ابا تیغ و روهن و گرز و کمند
چو تیغ جلادت بر آتش دهد
بگوپال رستم بکشتش و هم
چو حصار بخواهد ره راستان
ز اکوان دیو آورد داستان

بآن داستان دست یازد دلیر
رود سوی آن دیو اربان شیر
بتیغ تهمتن برد سرش
بدریای ژرف افکند پیکرش
از آنجا به پنجه پژن رود
از ایران با قضای ارمن رود

تا به مراد ابا نگار کر دراز
کند چنگ آهنگ راست ساز
چو از شیخ و فیروز شیر دم زند
ز بزرگی اسپ آن فتح برهم زند
عشق و رد و شور شی بر سرش
ز توران شه و فته و خبرش
بهر و ای آن کار بندش کند
به بند از دلیران پسندش کند
رهاوی باز وی رستم وراه
چو گرد و سخنور سخن گستراه
از آنجا بیغمای پیران رود
بتوران و ایران شتابان رود
ز طبع جوان چه دانا سخن
نوای نوآورد و ز عهد کهن
در آن پرده ساز تحسین کند
سخن را از چرخ اخضر کند
چو سر ساز آن چنگ فرخ کند
مراد الف باز دو رخ کند
بهوهان نشتین کار و آن
کند بیژن گیو پهلوان
ابا سی نهد و انوران دوستان
گرنابه مظالفه آن دربان
سخنهای نیکو بهند آورد
در از نکتهای نهفته آورد
از آن … زپیران و گودرز پیر
جوان دل شود پیر روشن ضمیر
اگر نظم را چنگ فرموده است
ولی راه بیهوده بیموده است
نوای مخالف بر او نوشته است
قدم در ره راست نگذشته است

ز روئین و گودرز کشوادگان   تا نیز پیران سالار جان
از آنجا بخوارزم لشکر کشد   از ایران بتوران سپه برکشد
کند لشکری از معانی پایان   ز کیخسرو و شیده و پهلوان
چو از شیده آرد ز خسرو ستم   از آنجا بگنگ دز آرد قدم
شبیخون زند چون درآهنگ شیر   ز خسرو با فراسیاب دلیر
بگیرد دز گنگ آن نامور   ستاند از او کشور و بوم و بر
چو آواره گردد ز پیکارش کند   گرفتار در کنج غارش کند
چو رو آورد سوی دریای شوم   ببندد مر او را در اقطار بوم
از آنجا چو دریا در اندازدش   ازینگونه در نظم بنوازدش
ز خنگ بدریا فکند ار فکند   سر تاجور را ببند افکند
سر اندازد از تیغ کیخسروش   از آن مهرمانا بود پرورش
ازین نظمها دست نظم دری   برد بر مه و گنبد مشتری
خورش پایه از شاهی کیخسروش   در ایران نهد نام شاه و نوش
بگوید که چون رفت خسرو بغار   گذشت از سر تخت گوهرنگار
از اعجاز او در سخن دم زند   صلای ز ذا این در بعالم زند

ازینگونه بسیار دارد سخن   درین فن بود گفته‌ای کار کهن
ولیکن بکیخسرو ندارند حد   چو مدح ازلی به بخرد گسترد
چو زانجا زند پا برون شیر دیر   کند وصف لهراسب و ذکر وزیر
ز لهراسب آرد بگشتاسب دست   ازین دور در آرد بکانها شکست
ز پا زند وز زند آورد داستان   همین سازد اعجاز آزاد بیان
از آنجا زند سوی ارجاسب ترک   نهد در سخن دستگاهی بزرگ
ز جنگ وی و قتل لهراسب شاه   سخن رانده جا بر اکلیل ماه
از آنجا بیازوی اسفندیار   ز رامین نهد روی چین و تتار
اسامی در آنداستان نشر کند   سخن را چو تیغ سکندر کند
در آن داستان دست بالا زند   ز نشر وری پا لشکرا زند
ز نیروی رستم آرد سخن   بیرون زند پا ز مرد کهن
چه سازد و از آتش کارزار   کند مویه بر مرگ اسفندیار
بکمان سخن را در آن داوری   کند زه بیازوی نظم دری
به نیروی رستم خداوند رخش   زند تیر بر چشم آن تاج بخش
چراو را به بیگونه سازد نوا   نوای دگر سر کند در دو نوا

چو رستم نخواهد که ماند درست / رود و از پی کار او شد چست
ز زابل بکابل دوانند ورا / بچاه برادر نشانند ورا
ور آنجا کند کار او را تمام / ستانند و تیغ و کوپال سام
نخوانند گیرا جهان پهلوان / پس از پور دستان یل در جهان
از آنجا زند بر فرامرز دست / ببالا و برزوی آرد شکست
ز بهمن نهد ساز و آیین جنگ / کند رنگ را هم نبرد پلنگ
برنگ از پلنگ و دهان جا نبرد / باین گو سخن را [illegible]
از آنجا شود قصه خوان همای / سر آید مرآنرا ز سر تا بپای
چو زان داستان قصه آرا شود / بسر دودی داراب و دارا شود
چو آرای ایران رو نشر کند / ز تخت مهی تخته جا شر کند
ز تیغ وزیران سرانش دهد / بآخر درین پایه جانش دهد
از آن پس زند کوس اسکندری / گشاید زبان چون بنظم دری
رکیبد وز کردار فغفور و فور / در نظم خود دارد از آن قصه نور
سخنهای دلکش بگوید دلیر / زبانش بود خنجر و تیغ و تیر

بیازوی اسکندر و فیلقوس / ز چین آورد و بیغمای روس
شود سوی خاقان چین تیغ دار / باقبال اسکندر شهریار
جهانگیر گردد در آن کارزار / بدریا نشکی نماید گذار
چو کار وی از دور از نظم پاک / سخن را برد از سمک بر سماک
نخواهد که ماند براورنگ دیر / بمرگش برآرد خروش و نفیر
کند خوی بر تاج اورنگ او / بموید بفرهنگ و اورنگ او
خروشش ز زبان پیشکان کند / ز بازار چو ماتم سرایان کند
همین موید از گفته مادرش / بود وزین نمط سر به دفترش
بگوید ز کردار خیبر او را / بگوید در مدح شیر خدا
چو گوید ز شاپور و بهرام و گشت / چو ماتم سرایان فشاند سرشک
کند نامه اسکندر آنگه ساز / درین کار دارد زبانی دراز
بهر فرد هر جای فرخ [illegible] / ز زرسی و فیروز باشد نوایش
بگوید که فاتح خیبر چه کرد / علی دست حق شیر داور چه کرد
چه سان بر سر عمرو زد ذوالفقار / چه گونه قدم زد سوی کارزار
صف آرای میدان مرد و مرد / ز مردان دین زاهل ایمان که بود

سخن را نه آرایه از فتح او
ز زین در کند در جهان مدح او

بگو در زره و ذکر باشان رود
زبانش از این دُر فشان رود

ز بدر و احد می نیارد سخن
نگوید که حیدر بود تیغ زن

بیازوی شاهی که جان آفرین
کند وصف جنگ و کین آفرین

کتابش نگوید که هستش سزا
بر آنکس پرستان سر آید ثنا

همان تاج زر خواهد و گنج سیم
ز محمود و دیگر خسان لئیم

شود بر سر قصه اردشیر
پس از اردوان خواندش شیرگیر

از آن پس کند جنگ شاپور ساز
نهد نام او شاه کردن فراز

چو زین نظم آرایدا ورنگ بزم
همین سازد او تیغ بهرام رزم

کتابش پر از مدح بهرام گور
ز بهرام فخرش بهرام و بور

کند هم نبردش بخاقان چین
بکوپال و تیغش کند آفرین

بخاقان ز تیغش شکست آورد
ببدخشان زین نظم دست آورد

بهند و بتانش فرستد دلیر
بناورد گرگ و به پیکار شیر

کند عاشقش بر شپنود نام
نهد نام او گلرخ لاله فام

چو او داستانها ز شکل بزور
کند ذکر آن کار غوغا و شور

چو در شهر ز شکل ستاند چنین
هزاهز در آرد به هند و بچین

چو او آتش هند و ایران کند
بأو کار دشوار آسان کند

فرستد از اینجا تا آن کشورش
کز آنجا بیاید خبر دیگرش

چو آرد برون دست از آن دستان
بر و چند کس نام از آن دودمان

ز قیصر وزو وز کرد و قب و
کند کار شاه زابلستان نامه یاد

از آنجا شود سوی نوشیروان
سخن را نه داد آوا اندر بیان

کند کارهای ورا جمله یاد
چو وا آمد ورا شاه هنگام نهاد

کند بوزرآن نعت هرمز درست
نگوید در آمد آستان نظم ست

ز آورون لشکر ساوه شاه
که از چین گذر زد و با زر ان سپاه

ز چوبینه و کار آن پهلوان
سخن را بود در لب آسمان

از آنجا ز پرویز گوید سخن
نوای نو آرد ز عهد کهن

ز شیرین و از خسرو باربد
سر آید به نخدان سخنهای رد

سخنهای نغز روان آورد
در از طبع گوهرفشان آورد

کتابش همین است و کارش همین
از این داستانها شعارش همین

بمیدان ازین کار جولان اوست | همین سحر و اعجاز دیوان اوست
باین گونه تا زد سخن را بلند | وزین پایه شد نظم او ارجمند
چرا او را ندیدم در آن گیر و دار | کشیدم زبان بردی از ذو الفقار
که ای اوستاد سخن آفرین | که پر شد ز مدح تو روی زمین
ترا داد او دادگر چون و چند | چو خورشید تابنده طبع بلند
که مدح پیمبر کنی با علی | نه مداحی رستم زابلی
نکردی چرا مدح خیر الانام | چه گونه گذشتی بگو زین مقام
نه دستان ترا هست دانای دین | نه ز اولاد سامی و ز آتبین
که نیرنگ سی رنگ داری بیاد | ز نوذر کنی یاد و ز کیقباد
چه کارت بکیخسرو و کار گیو | چه خواهی ز دستان و اکوان دیو
ترا کار با ایزد داور است | شفیع تو در حشر پیغمبر است
چه گویی تو فردا بیوم الحساب | ز مدح جم و وصف افراسیاب
یک عمر بردی بشهنامه دست | بهشت ازین عمر برگو چه هست

بجز مدحت دوده زال سام | چه داری ز مدح رسول انام

نکردی بمدح پیمبر قیام | در آن پا ببستی زبان از کلام
چو پرسد ترا خالق دادگر | ز عمری که کردی در آن کار سر
ترا اندرین کار چبود جواب | چو فردا شود با تو حرف از حساب
گذشتی از او و از خیر البشر | پی زر شدی مدح زال زر
زبان بستی از مدحت خاندان | شدی وصف پیشداد و کیان
گشودی بمداحی غیر لب | ز محمود غازی شدی زر طلب
زبان را بمدح وی آراستی | از و دوده وی خواسته خواستی
خزف پاره چند را از سخن | رساندی ز گوهر بچرخ پرن
قدم بر ره عقل بگذاشتی | خس چند را پایه برداشتی
چو کارت پسندیده حق نبود | زیان بر تو گردید ازین کار سود
بدا آنچه محمود و قیصر ار کرد | ز محمود کین کار را داوار کرد
ترا وصاف گبران کنی در جهان | پذیرد کی از تو خدای جهان
گر از من برنجی تو ای نیکنام | دراز است الغز اهل کلام
حدیث آرم از گفتهای تو نغز | حکیمانه شعری و خالی ز نغز
سزا نیز ایشان ز فرشش | وز آنها امید بهی داشتش

سررشته خویش گم کرد و رفت / عجب لنگر زدن مار پرورد رفت
پس آنگه زدم بانگ بر روی چو / که پا زن بمیدان من ای دلیر
اگر پور دستان ترا یاور است / مرا یاوری از بازوی حیدر است
تو و چهره رستم زر مخواه / من و تیغ بران شیر اله
تو و داستانهای ازعشق دو / من و قصه قاسم نامور
تو و زند زردشت و چندین چند / من و وصف قرآن و دین بلند
سخنور چو آوازه حیدر شنید / چو روبه ز شیر دلاور رمید
چو او از میدان برون تاختم / فرس از زمین بر فلک تاختم
عطارد چو با من نیامد قرین / مرا دست بوسید و گفت آفرین
بلالای من خطی داد و گفت / که کس با تو نبود درین شیوه جفت
برو دستگاه سخن را بساز / ازین بعد از چرخ گردون فراز
که امروز در کشور شاعری / توی رشک خاقانی و انوری
بقتل اعدای خیر الوری / بکش دهره از بازوی مرتضی
بمیدان آی و ساز سخن سازکن / زکافر کشی بر فلک نازکن
مدد از روان پیمبر بخواه / بر نظم از و بخورشید و ماه

زدم ایشن دو سخن را طراز / که تا بر تو گردد در گیتی فراز
چو آمد ز تیر این نوایم گوش / پذیرای فرمان وگشت هوش
برآمد آیی مت زدم تیغ کین / چو درچشم یغمای خصمان دین
چو غنچه ز پرده برون آمدم / به بحر تقارب درون آمدم
شبیخون بخصم پیمبر زدم / چو خورشید از مشرق سر زدم
نهادم اساس سخن گستری / سخن شد زمن بر نظم دری
چو زین نکته دادم پا زطراز / بمعنی نمودم ازین لفظ ناز
فصیحان ملک سخن گستری / که به فورش زا فلک مشتری
چو بندار رازی فصیح شگرف / چو قطران که بد در سخن بحر ژرف
چو عمعق که زد در بخارا علم / چه مختاری آن نکته دان عجم
منوچهر روحانی نامور / که گوهر فشانند از بحر و بر

درین فن کهن کاروان کشورند / درایران و توران سخن گسترند
ز میدان من جمله بگریختند / از آن پس که با من درآویختند
چو با من نشد کس قرین در نبرد / زعبر افشاندم بر افلاک گرد

فلک تاج از آهن کرده بر سر گرفت   ملازک که سرآج حیدر گرفت

بیا ساقی آن می که در کوه طور   بموسی عمران در افکند شور
من ده که آرم جهان را بشور   نمایم با عدای دین دست زور
زبان را چو تیغ علی برکشم   ز کافرکشی بر فلک سر کشم
چو گوهر فشانم ز دریای راز   برین نکته بندم سخن را طراز
ز بدر آوردم گهرهای دری   کنم ماه را بر فلک مشتری
که چون داور دین و فخر بشر   شد از کار دوران مخالف خبر
که از شام اگر گه شان هست راه   به بنگاهشان راند باید سپاه
چو زین نکته پرداخت فخر زمین   بپاسخ گشادند لب خیل دین
که بر تیره روزان برگشته بخت   که دلهای آنهاست چون سنگ سخت
بیغمای آنها ازین بارگاه   بباید فرستاد پس هم سپاه
ورین راهشان را و باید زدن   بتاراج آنها بباید شدن
بپایی که شمشیر از شان بود   ز شمشیرشان شیر پیچان بود
بکافرکشی دست اگر برکنند   زمین را پر از خون زنجه کنند

دلیرانه و شیرانه هنگام جنگ   فزاینده هم از نهنگ و پلنگ
چو پای جلادت بزین آورند   فلک را ز زین بر زمین آورند   سپهر برین بر زمین آورند
ز رستم نگویند وز اسفندیار   نه دستان شناسند و سام سوار
چو آرند رو سوی دشت دغا   درآرند شیر ژیان ز پا
ترا چون بود لطف حق دستگیر   چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر
فروزیم آتش ز برق سنان   بلارک برت از پی کار روان
شتابیم چون اژدهای دژم   برآریم افغان ز خیل ستم
سر ره بگیریم بر منکران   کشیم از آن جیش تیره روان
ستانیم یغما بتیغ دودم   بحکم خداوند لوح و قلم
شبیخون چو خورشید بر شب زنیم   ز اموال آنها غنیمت بریم
چو گرم ابر تازی ایمان قرار   فلک را چو غبرا کنیم از غبار
ز شمشیر ما شیر پهلو درد   سر و مغز ما خون کافر خورد
چو دم از آتش تیغ و خنجر زنیم   بچرخ بلند آتش اندر زنیم
چه ز اژدها و چه پیل دمان   رهایی نیابند ز ما کیان
اگر خصم را قوت از لشکر است   با نصرت ایزدی رهبر است

به نیروی داور روز شمار / برآریم از این بت پرستان دمار
سلیمان قدم سایه کردگار / این نخل حق بود استوار
رسول خداوند جان آفرین / گزاوی سنه دبر زبان آذرین
درفشان شد از درج لب چنین / با صحاب دین داد فرمان چنان
که لشکر ز مغرب بهامون شوند / بیغمای کفار بیرون شوند
بباز بعضر دستگاه آورند / سر آن سپه رو براه آورند
ز فیروزی از شهر بیرون شوند / بفال همایون بهامون شوند

شنیدند ازو پس ره نورد / فشانند از ماه و خورشید گرد
بیالای بالا چه خور بر سپهر / در آیند گردان خورشید چهر
چو ذوالفقار دین دور جهان دم زنند / علم بر خورشید اعظم زنند
چو شب لشکر کفر را مهربان / بهم بر زنند این سپه گرزمان
بسا رم گشایند بازو دلیر / کشند آسمان را ز بالا بزیر
که فرمان چنین داده پروردگار / که دشمن شود کشته در کارزار
بنرو آزمایان میان گروه / که بودند در شوکت افزون ز کوه

بدین کار بستند یکسر کمر / که گیرند ره بر هژبران نر
بکفار بطحا ز یثرب زمین / بگیرند ره سر بزرگان دین
بیغمای شب چون بلند آفتاب / در آیند با تیغ افراسیاب
اساسی نهند از نشان بر زمین / که رویید از آن سبزه زمین تیغ کین
بجای سپر غم ده خون ز خاک / شود چون سپر با شمشیر چاک
چو لاله شود رنگ عنبر ز خون / ز هامون رود خون به دریا درون
در و دشت پر شیر و اژدر شود / شرر بر ز شمشیر و خنجر شود
چه مژگان شود تیزها غمزه زن / چو ابرو کمانها برد جان ز تن
سنانیزه چون قامت دلبران / ستاند دل از جنگ خنگ آوران
بلرزد زمین چون شود دست بر / بلا زا گرز و حسام و تبر
بماند ز مردان جنگی قرار / کشند از صف جنگ شیران کنار
مبارک بهاخیز میدان شود / بدست یلان تیره ثعبان شود
سر افشان شود دهره خون فشان / شود از دم تیغها خون روان
زنسا رم شود پای گردان جدا / چو گیرند شیران بدست اژدها
بدست اندر آورده گاه ستیز / بمردان شود بسته راه گریز

سپاهی ز یثرب برین دستگاه که در دستشان بود خورشید و ماه
پی قتل دشمن برون آمدند صلای از این در بعالم زدند

چو از حرکت اشعار بشر خبردار گشتند اصحاب بشر
که بر راه بیغان پی راه و راه فرستاد دسته ز هر سو سپاه
سر راه بگرفته بر همرهان سر سربلندان و فخر سران
بی قطره دریای آب آمده است بیغمای شب آفتاب آمده است
بتاراج خلقت کمر بسته نور بسوی زبانیه روکرده حور
چو گرد قدر کوشش این زاشر کین بجوش آمده از ره بغض و کین
ز بطحای پی کینه بر خواسته بآیین خود لشکر آراسته
چو دریای جوشان بجوش آمدند چو تندر ز کین در خروش آمدند
همه پهلوانان رستم شکوه که از کشتن آن همه گرد
دلیری و کند آوری کارشان بشمشیر ابا شیر پیکارشان
چو بوجهل چون عتبه نابکار دگر شیبه آن کافر بدشعار
چو نضر لعین و حکیم حرام چو حامر که بد کافر زشت نام

عمیر بن ابو العاص و عثمان دون چو نوزان که بد از ره دین برون
دگر نوفل آن ابتر کینه ور چو هشام زشت آن سگ بد پدر
عمرو دی دون آن دو دو دوله چو زر نیفان که بد حنظله
که با تیغ و از دو بین و خنجر بدند ز رزم آزمایان لشکر بدند
ز بطحا و یثرب دلاور بدند ز شیران بجنگ آوری بر بدند

کنون آمدم تا به پیشی مرا تویی پهلوان گر درین لشکرا
همه آوردت آمد بمیدان کین سپاهی همه آورد شیر عرین
قرین و همانت منم زین سپاه تو گر جنگجویی منم جنگ خواه
منم حمزه و کفو تو در رزمگاه منم تیغ زن گر تو یی تیغ خواه
درین عرصه با من بجنگ اندر آی ببین ضرب مردان کارآزمای
اگر سوی جنگم چو بیر آمدی چو روبه بسوی هژبر آمدی
سپاه و گرفتی بکف تیغ کین مرا خواستی از دلیران دین
چو پیران دستان زن کینه ور بنا ورد گو در ز بستی کمر
و یا سپهدار از فرط غرور شدی سوی اسکندر پر زور

چو شیر و گرفتی نشان دراز / گرشاسب جم گرد میدان طراز
کنی نیزه بازی و خواهی حسام / ز پا تخلیها فتادی به دام
تویی گرد خنجر وان تشنه حال / منم در جلادت فزونتر ز زال
رسد بر تو آن از من ای نامور / که شد بر خنجر وان خود از زال زر
توای تیغ دار آمدی این زشت / که هرگز نبینی تو روی بهشت
پیاده گرفتی تو جنگ تیغ کین / مرا خواستی ز دلیران دین
من اندر پیاده کنم با تو جنگ / بجوشش کنم خاک را لاله رنگ
تماشا و هم دست کند آوران / چو بازو کشیم گرز گران
تماشا کنی اندرین دشت کین / بیا زوی من صنع جان آفرین
چو آتش ز تیغ من آید رنگ / برافروزد آتش درین دشت جنگ
چو آتش زند جان بد خواه را / بسوزد فراز فلک ماه را
شرارش چنان بر شود از زمین / که آتش زند بر سپهر برین
بلند آسمان را بسوزد چنان / که گردون زند زو که الامان

کنون با تو در بحر جنگ آمدم / سوی اژدها چون نهنگ آمدم

تو ای اژدهای دمان زین نهنگ / رهایی نیابی ازین دشت جنگ
دلیرانه دو زخم به پیکان برت / زنم زهره خون چکان بر سرت
تنت را نشان بلارک کنم / ز شمشیرت اکلیل تارک کنم
در عتبه گفت ای تهمتن شکوه / تو گفتی گریزی مرا زین گروه
منم اژدها گر تویی شیر زه شیر / منم پای کش گر تویی پیل گیر
تو دریا شکوهی و من زانگروه / بآهنگ دریا زنم با چو کوه
برانگیزم آتش ز دریای کین / چو آرم برون دست کین آتشین
چو گفتار آن کافر نابکار / شنید آن بحق ملکرا استوار
در آتش چو دریا بزد از قهر جوش / ز قهرش برآورد دریا خروش
به شمشیر یازید چون شیر دست / عدو را خوی مرگ بر رخ نشست
چنان زد به خشم خدا تیغ کین / که آمد بگوشش ز عرش آفرین
ز برق دم تیغ آن شهریار / شرر شد از آن بام نیلی حصار
چو جان داد زان تیغ خاراگذار / بمیدان کین عتبه نامدار
زبانه برآمد بکاخ فلک / زبان کرد گویا به تحسین ملک
ولید به اختر ز خون پدر / بجوشش درآمد ز خون و شد کینه ور

قدم سوی میدان چو رستم نهاد	رجز خوانده و در دشت جنگ ایستاد
امام بحق والی هشت و چار	خداوند دین شاه دلدل سوار
علی آفتاب سپهر کمال	علی شیر حق سایه ذوالجلال
بآهنگ او راند بالای جنگ	بمیدان نزادش زمانه درنگ
چنان بر سرش تیغ زد فخر دین	که آمد بگوشش در آن دشت کین
ندائی که شد کشته در دشت جنگ	ز بازوی شیر دلاور نهنگ
ز جان آفرین تا بروز پسین	بود بر چنین دست و تیغ آفرین
گزو شد بپا دین خیر البشر	ز شمشیر او شد دو تا فرق شر
بچرخ آفرین خوان شد جبرئیل	که اینست شیر خدای جلیل
که از دست او گاه کین در وغا	نگردد رها شیر وز اژدها
چو شه کرد او را بدوزخ روان	بپوسید و بنشش سپه آن زمان
عبیده درآمد ز جا همچو کوه	سوی شیبه آورد فرش شکوه
دو فولاد بازو دو ارغنده شیر	دو گرد و سپهبد دو مرد دلیر
دو ابر سیاه و دو پیل دمان	یکی تیغ صنعت یکی بر کمان
یکی را ز حق تاج گوهر نگار	یکی را ز باطل سر کبر و دار

بهم آزمودند بازو و جنگ	برنده الماس و تیر خدنگ
قضا را چنین بود در پرده راز	که بر حق شود دست باطل دراز
علی تیغ زد شیبه کین شعار	ز بازوی شیر اوژن نامدار
بیفتاد دست عبیده ز کار	ز اسب اندر افتاد جنگی سوار
سر آمد بر او روز و اندر گذشت	سکندر برون رفت از این پهن دشت
چو شد کار او را به دین اسپری	سر آمد بر او روز جنگ آوری

باب دوم در ذکر زمرهٔ جگرپاره‌ها و خلاصهٔ اشعار رعنا و نزاکت آیین شعرای صاحب قریحه
که در مدح نواب جلالت شعار افخم صدر اعظم ادام الله اقباله گفته شده
و بصلات گرانی قرین شده از صدر اجل ارجمند گردیده اند

الف کیفیت احوالش در باب اول سمت نگارش پذیرفته قصیده

نظم بنام رب

چشند آن طیور بستانی	که نه پرشان بود نه پا و نه پر
با صبا هم سفر ولی بی پا	بر هوا جلوه گر ولی بی پر
با پلنگان کوه هم بالین	با غزالان دشت هم بستر

گر نشیمن کنند بر بامی	خواهد شد بام دیگر
سوی شان گر کند نظاره بصیر	نیست سود بیش جز زیان نظر
هر که بیند از آن طیور آسیب	دفع آسیب او کند آذر
همه مسافر ز چشمان زبان	همه مجاور ز خوف شان بخطر
همه چون شاهد سمن سیما	همه چون دلبر فرشته سیر
همه شیرین عذار و سیمین تن	همه سیمین جبین و شیرین بر
همه از نسیم خاصه شان الهام	همه از روح پاک شان پیکر
گر از آن شاهدان سیمین ساق	شاهدی را کشی کشند ببر
تنش از بسکه نازکست و لطیف	پیکرش گردد آب در بستر
بر زمین شان گهی بود ماوی	بر هوا شان گهی بود معبر
خفته گاهی به پرنیان و پرند	کرده گه خواب گه ز خار و حجر
گه نهند آشیان بکاخ امیران	گه گزینند جا بشاخ شجر
گه بصد حیله صید شان گیران	گاه صیاد شان جهان گیر
گاه در پای گلرخان پامال	گاه بر فرق خسروان افسر
گاه چون دسته آتش افروزان	سیم افشان بکشور و معبر

خان عادل این دولتمند / که ازو یافت ملک زیب دگر
آنکه زیبنده زگوهر پاکش / اصفهان ارزد ار بکشد سر
مهر اسپهر ورا خداوندا / ای که بر سروران تو سروری
از وجود تو خاک اصفاهان / شد چو آبحیات جان پرور
قبه خضرگشت نزدیک از ماه / از غم صیت غالبا لاغر
گرنه از کاتبان حضرتست / چکند تیر خامه و دفتر
گر ز رامشگران بزمت نیست / زهره نام از چه یافت رامشگر
گرنه از رشک رای انورتست / عارض خور شد از چه زرد و زر
گرنه مریخ خصم دشمنتست / بر کفش چیست خون فشان خنجر
گرنه وصف تو دستگیرش بیج / مشتری از که برد بر منبر
بر درت وه چگونه کیوان یافت / گرنه دربانت آمدش رهبر
آصفا دارم از وقایع بار / سرگذشتی که نایدت باور
مدتی رفت و خاک این سامان / ز ابر رحمت ندید هیچ مطر
گشت هر کشتزار بی حاصل / نخل هر بوستان بری از بر
عرصه گلستان و ساحت باغ / معبر برق گشت و جای شرر

صحن گلشن که بود مسکن گل / شد چو گلخن مکان خاکستر
گشت دهقان و زرع زار تباه / برق بی آب ازآن اخگر
میدمید از چمن ز بی آبی / خشک خشک جای سبزه تر
خشک شد بر نهال تازه گلا / باغبان پرورش بخون جگر
داشت گلچین بدامن از دیده / لخت دل جای لاله احمر
باغ سوزان ز داغ بی لاله / راغ گریان بچشم عبهر
آه اطفال تشنه کام چمن / زده آتش بخرمن جگر
آب نایاب شد چنانکه بیافت / در زمین وحش و طیر آبشخور
باغ و راغ از صفا فتاد چنانک / هیچ کس را بباغ و راغ گذر
عطش آن گونه برد آب از خلق / که پسر تشنه شد بجان پدر
کودکان مانده سر بسر بی شیر / شیرشان گشته خون بکام جگر
حسرت آب آتش اطفال / غم اطفال قاتل مادر
شد ز قحط و غلا بمردم فارس / سینه چون خون دشمن خنجر
آن قدر جوع دست یافت بخلق / که بهر دست زد بجان پسر
بسکه کمیاب گشت گندم / نرخ گندم زگوهر افزون تر

بس درین ملک گشت انقلاب … بسکه از جوع خلق شد مضطر
ماه و خورشید از شباهت نان … می نیارست بر سپهر گذر
زاه آتش فشان گرسنگان … بسکه بر چرخ میرسید شرر
خرمن ماه و خوشه پروین … داشت هر شب هزار گونه خطر
اینک از آفتاب چرخ کهن … خاک شیراز گشته یکسان گهر
اینک از مقدم تو خلقی راست … سایه ابر مرحمت بر سر
اینک از ابر میچکد باران … چون ز دست خدایگان گوهر
نیست از طالع شگفت اگر … ابر بارد بجای قطره درر
لطف آورده آب در تشنگی … جودت از جوع بر فکند اثر
کشت هر کشت زار شد خرم … گلبن هر باغ گشت بار آور
صحن گلزار و ساحت گلشن … گشت چون باغ خلد تازه و تر
گل فروزان بباغ سرو چمان … چون رخ یار و قامت دلبر
خاک عنبر شد از نسیم باد … نافه مشک و توده عنبر
باغ و بستان ز فیض روی جنان … رشک جان گشت و غیرت کشمر
زاهد خانقاه و مفتی شهر … که ز میخواره داشتند حذر

آن یکی را بس عزابه بدوش … وان دگر را ز کف بشد ساغر
کشور فارس از تو لطفی یافت … که جهان یافت از جهان داور
سر بسر خلق در دعا که مباد … رخنه بیرون کشی از این کشور
تا تو گردیده مشاطه ملک … ملک چون شاهدیست پر زیور
از تو شد منتظم امور ملک … وز تو آراست شاه را لشکر
آنچه کرده است شه بتیغ و سپه … تو همان کرده بکلک هنر
فلک جود را تو تا خورشید … کشتی عدل را تو ئی لنگر
ظلم زاندیشه سیاست تو … کرده چندی ز دیار سفر
از پس تاختن شحنه عدالت … تا بجائی که او نیافت مقر
دامن عدل تو گرفت بعجز … که مفری بغیر این نداشت دگر
آن زمان تا کنون بحبس است … وز دزدی آسوده است هر خاطر
کلک نقاش صنع انگیخته … هر زمان صورتی نکو منظر
داشت اندیشه مثال ترا … کاین همه مختلف کشید صور
آنچنان که از عدالت تو … هر جفا پیشه یافت صد کیفر
الغرض این بنده تو کز آغاز … بود بر حضرتت ثنا گستر

روزگاری است کز تو بخت بلند / مانده دور از دیار و از کشور
اندرین ملک زین سپهر بکار / غافل از کار مشکلم مگذر
بسته را از صد بلا برهان / خسته را به دست غم مسپر
باد تا هست شیوه تو عطا / باد تا هر زبانست چه شکر

حسنی — المطلع

از عطای تو بر زبانم شکر / از ثنای تو ام بکام شکر

ای خداوندی که با حلم تو کمتر گشته است / پیکر کوه گران را وزن پر کاه نیست
این نظام از چیست در کار جهان گر روز و شب / رای آگاه تو فرمان بخش مهر و ماه نیست
جرم ماه آسمان هر ماه بیکاه از آن / گرچه رو چون آفتابت قبه و خرگاه نیست
هم زند پهلو ترا قابل هم از آن رسد / خصم را بر درگهت از هیچ بابی راه نیست
نکند نزدیک که بدخواه ترا با یک نگاه / دیده پر آب روان بر ناله دل پر آه نیست
راه اخلاص بجان چون من همانا بجا / دشمن جاه تو گر چون خصم شه گمراه نیست
چون زند با شخص جاهت صبح لاف همسری / آسمان از پایه جاهت گر آگاه نیست
تا زبان بگشود در مدح تو الفت خلق را / جز حدیث مدحت افسانه افواه نیست
گر ز خیل بندگان خویشتن دانی مرا / پس چرا اجری که باشم در درگاه نیست

ورنه فرمودی فرامش خدمت دیرینه‌ام / از چه رو با بنده لطفت گاه هست و گاه نیست
بنده آن دیرین غلامم کز دم راه اگر / می نیارم گفت خشمت را که خاطرخواه نیست
خرم از ابر عطایت گشت زار خلق و من / حاصلم از خرمن جود تو غیر از آه نیست
همت بر هر که پوشانیده زرین جامه / گر شعاع آن جامه را مهر و مه از اشباه نیست
بنده گر ناقابلم جود تو عام است در خلق / سوی ارباب کرم نام از گدا و شاه نیست
خلعت را گر من ناقابلم لایق نبود / گر بخشیدی ز لطفم جای هیچ اکراه نیست
دارد دم شاد از تو شعر حافظ شیرین کلام / آنکه از لطف کلامش چون تو کس آگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

اکبر — اسمش میرزا علی اکبر از طبقه سادات عالی درجات حسینی است آبا و اجدادش را در خاک پاک فارس مسکن و موطن بوده در ایام سلطنت و زمان خلافت سلاطین صفویه عزیمت اصفهان کرده در انجا از عمال دیوان گشته خود اکنون در محال نطنز که از توابع اصفهان است به بستیاری زراعت کسب معیشت کند و برخی از اوقات را بگفتن شعر فکر نماید قصاید خوب و قطعات مرغوب در مدح جناب صدارت مآب و توصیف عمارات سعادت اساس

گاه و بیگاه معروض منصهٔ قرب نوازشات بلا نهایات گشته این چند قطعه و قصیده از او ثبت گردید

فی القصاید

در عهد شاه گیتی مهد علی شه آنگو … گاه آیت فتح باشد از جبهه‌اش نمایان

دارای هفت کشور کاو راست مهر چاکر … نه چرخ و هفت اختر ده عقل و چار ارکان

آن داور دلاور کز شیر رایت وی … گردیده روبه آسا شیر فلک هراسان

از بیم تیغ تیزش لرزان روان قارن … وز بذل طبع رادش شرمنده روح قاآن

بنفش شود بهیجا چون خون قلبان اعدا … گردد عیان و پیدا هر لحظه برق [illegible]

در بزم عشرت وی چون مطرب است ناهید … در کاخ حشمت وی چون حاجب است کیوان

دستور ملک ایران حاجی حسین خان کو … از لطف شاه آمد دستور ملک ایران

شه را از این دولت زان شد گزیده محکم … ارکان ملک و ملت چنان [illegible]

در خدمت شه او را هر کس که دید گفتند … هم احتشام آصف هم حشمت سلیمان

آمد چو عدل و دادش معمار کاخ گیتی … آباد شد در ایران هر جا که بود ویران

سهل است این عوارض با حسن فطرت وی … کز حسن فطرت آمد زینت جهان [illegible]

چون میرزای دوران بوالقاسم آنکه آمد … محکوم حکمش اشراف تا مور [illegible]

تزئید این دولت برتر شده و فزون تر … جانش ز جاه اشباه قدرش ز فر دوران

از آنی شگفت نبود از اینکه نزد یعقوب … باشد بقدر برتر یوسف اگر ز اخوان

اسحق سزد فزاید قدرش که باشد اولا … در رزم خصم از انصار در نظم ملک از اعوان

هم شهر حشمتش را بابی بود از ایوان … هم قصر دولتش را رکنی بود ز ارکان

از یمن بخت میمون وز فیض قصد چون … محکوم حکمش از قم تا سرحد صفاهان

در جنب شهر کاشان از آب چار باغی … گر هر جنبه بود به از هشت باغ رضوان

آید بچشم تحقیق هر کس که این فرح دید … داند که در حقیقت هشت است این خیابان

باشد باین طراوت هرگز کسی ندیده … دهقان صنع آراست تا گشته باغ کیهان

همچون بهشت سر و بار [illegible] … از سعی بانی آمد چون این بنا بپایان

وله

از بهر سال تاریخ گفتا خرد بگیر

کو از جنان نمودار شد هشت باغ کاشان

ایضا

ملک اصفهان گر ای [illegible] اکنون نهال … گاه خرم بخت بغیر وزی بر آمد از وبال

پرتو افکند سپهر آفتاب کرمت … یا جمالی لبس [illegible] برتری کز بر دل

صبح نوروز مراد تو زعیان گردد مهر … یا شب عید امید است را پدید آمد هلال

سوی ایران آمد از توران ز گلچهر خبر … یا بکنعان بوی پیراهن رسید از [illegible]

شد سلیمان کشته بر بخت بلقیس [illegible] … یا بنام مسجد از زهرا ذان آمد بلال

هر که پیر او راست بر سر شور ایام شباب — هر که برنا در دل او شادی روز وصال

نه غلط گفتم نباشد این نشاط و خرمی — جز زیمن موکب سعد وزیر بی‌مثال

خان کی دربان خدیو جم نشان حاجی حسین — کش چو نام آمد نکو اطوار و اخلاق و خصال

صاحب جم حشمت عادل دل فیروز بخت — داور دارا فر فرخ رخ فرخنده فال

در تحقیق پایه قدرش نباید زانکه آن — برتر است از آنکه آن کس را در آید در خیال

خواستم دانم کمالش را چه حد باشد خرد — بانگ بر زد گفت بگذر زین خیال بی‌محال

صنع نقاش ازل آرد اگر از نو پدید — همچو شخصش ور نه در گیتی نبینی کس مثال

هر کرا در طاعت و در خدمتش باشد نکول — هست او را حاصلی جز نکبت و غیر از نکال

چون زمین عدل و دولت ای سپهر مرحمی — بگذرد بر مردم گیتی به شادی ماه و سال

شد ملال و غم ز جهان پامال کاکنون زمان — هست غمناک و ملولی جز غم و غیر از ملال

جز رضایت هرچه اندیشد کس آن گیرد زیان — جز ولایت هرچه اندوزد کس آن باشد وبال

در مکارم ذات محمودت ندارد هیچ مثل — در محاسن شخص مسعودت ندارد هیچ مثال

نور ربانی از آنت ظاهر آمد از جبین — فر یزدانی از آنت شد هویدا از جمال

رفعت و جاه ترا با اوج گردون از نظر — خواستم آرم خرد گفتا که تا جنبی مجال

تا که هستی از پی آسایش خلق خدا — شحنه باشد عدل و داد و داد را در اشتغال

نه زبانه صعوه را باکی نه از شاهین حمام — نه ز گرگان بره را بیمی نه از شیران غزال

باغبان دهر اندر عمر خود هرگز ندید — در ریاض مکرمت مثل تو یک نخل نهال

از جلالت بارگاهی که چه فر و شکوه — ای ز رویت ظاهر انوار خدای ذوالجلال

بار اندر بارگاهت قیصر و فغفور را — باشد اما جایشان هیچ جز صف نعال

در سپهر اعتلا و آسمان مکرمت — آفتابی آفتابی آفتاب بی‌زوال

در ریاض انصاف و بستان معدلت — هستی آن سروی که باشد در کمال اعتدال

وقت جود و مکرمت باشد کف کان کرم — گاه عطا و کرم باشد دلت دریا نوال

مهر اگر با پرتو رای جهان آرای تو — دم زند از عالم آرائی ندارد انفعال

از ولایت هر کرا باشد دل اندر کوی تو — وز دعایت هر کرا نبود زبان اندر مقال

غیر فیض خدمتت در دل ندارم مطلبی — تشنه را گاهی تمنا باشد بجز آب زلال

ای خوشا آنانکه در بزمت بعیش و عشرت شد — فارغ از اصحاب عذر و ایمن از اهل ملال

گاهشان از نقل و می باشد و صد شغف — گاهشان از چنگ و نی باشد از آن وجد و حال

خون خصم و زندگی بر تیغ و بر خنجر روان — این اگر آید حرام و آن اگر باشد حلال

چشمشان فارغ بود از دیدن قبح و قبیح — گوششان ایمن بود از استماع قیل و قال

جمله در حد کمالست آنچه می‌باید ترا — باد ایزد حافظ از آن همه عین الکمال

روز هیجا با سنان و مغفر و تیغ و سپر
پا نهی چون در رکاب از بهر خصم بدسگال

در سکالش بر زمین سایه برخ از پا نشین
خصم اندر انتهال آید اگر باشد نهال

تا که شمع مهر گاهی مشتعل گه منطفی
تا که جرم ماه گاهی فربه و گه در هزال

دشمنت محزون و با دو شمع بختش منطفی
دوستت فربه چراغ دولتش در اشتعال

وله

شاهدت ساقی و عیشت باد مقرون دوام
دولتت باقی و عمرت باد محفوظ از زوال

ایضا

حبذا ملک صفاهان کنون نکو آباد
خبر نداده کسی و کسی ندارد یاد

ز زیب و زین بود عبرت نگار رو بهار
بحفظ و امن بود حسرت دیار و بلاد

ریاض آن بطراوت نظیر باغ بهشت
قصور آن ز سعادت قرین سبع شداد

اگر چه باغ ارم بس بود وسیع فضا
اگر چه کاخ فلک بس بود رفیع نهاد

نه آن بود چو ریاضش بوسعت و ساحت
نه این بود چو قصورش برفعت و بنیاد

نهان بهر خم سورش هزار چون کشمیر
عیان ز هر سر سوقش هزار چون بغداد

پدید از در و دیوار آن بچشم خرد
صفای طلعت خوبان خلخ و نوشاد

طیور گلشن آن چون کبوتران حرم
مصون ز محنت و ایمن ز صدمه صیاد

حدائقش همه دلکش چو طلعت شیرین
شقایقش همه آتش چو سینه فرهاد

بطرف گلشن و باغش که هر صباح رواح
عبیر و غالیه ریزد نسیم و بوزد باد

بکف نسیم سحر رایات گیسوی سنبل
بچنگ باد صبا رایات خاطر شاد

همه بسور و سرود و بعارف و عامی
همه بعیش و نشاط بنده و آزاد

بگوش کس نرسیده اثر ناله و نالی
بغیر بلبل شیدا که می‌کند فریاد

بنا شد این همه آرام و امن و آبادی
مگر ز مکرمت داور کریم نهاد

سپهر مرتبه حاجی حسن خان که عدل
عدالتش از آب و ام وین بحر و بر زاد

امیر عادل و با دل که دارد و باشد
ببذل و عدل کفش عادت و دلش معتاد

وزیر جم حسب و داور فریدون فر
که فر دولت او هست زکیقباد و قباد

بحشمت و خصلت و فرخ رخ و کریم نسب
حمیده فطرت و فرخنده بخت و پاک نهاد

بعقل و نفس شریف و بخلق و خلق جمیل
بروی و رای منیر و بدست و طبع جواد

آیا فرشته سرشتی که از صلاح تو یافت
نظام و رونق و زینت جهان کون و فساد

مطیع رای تو گردون پیر را ست مطاع
مرید روی تو مهر منیر را ست مراد

گرت بلطف قضا را نباشد استظهار
گرت ز گردون قدر را نباشد استمداد

ز لطف حق نه مرا این را بود معانی و ضمیر
ز گردون حق نه مرا آن را اعانت و امداد

بنور محفل اینجا در اضطرار و فروغ
نشد وجود تو تا شمع محفل ایجاد

سعادتی که قرین ماه را کزان یابد | گهی بلکّهٔ نعال سمند تست افتاد
بخاص و عام بود چشمهٔ تو لطف و کرم | بسیر و جهر بود شیوهٔ تو داد و سداد
بکیمیای سعادت کسی رسد کو را | که صبح و شام ز خاک درت نصیب ارشاد
دعای جاه تو ابرار را بود تعقیب | ثنای ذات تو اخیار را بود اوراد
عجب نه گر ز فلک برتری بود که ترا | مراتب عشرات از مراتب آحاد
ره خلاف تو هرگز کسی نمی‌پاید | مگر کسی که شد دور از طریق رشاد
مرا چه غم اگر افتاده‌ام ز چشم سپهر | ستم رسد بکسی کز نظر تو را افتاد
اگر بعزت و دولت فزونی از ارکان | خدای داده بهر کس بقدر استعداد
چو بر بساط عدالت تو پا نهی شاید | بساط جم همه یکبارگی رود بر باد
نه نور مهر پذیرد قصوری از خفاش | نه فر جاه تو یابد فتوری از حساد
مدام تا که زمانه شیر اختر و گردون | میان مردم عالم بود عطا ده و داد
بجز وداد نه چسپند جیب از گردون | برای حضرت از اختر مباد غیر عناد

ولہ

خیام جاه ترا از خلود باد عمود
قصور عمر ترا از ابد باد عماد

ایضا

در صفاهان گفت باغ جنان آمده‌ایم | بگفت باغ جنان از اصفهان آمده‌ایم

بود همچون جسم بی جان ولکن از لطف حق | از برای جسم بی جان باز جان آمده‌ایم
یا مریضی بود کاندر تن توانائی نداشت | شد وجودش صحت و در تن توان آمده‌ایم
بود ازش افلاسی فزون از حد برآورد غافلت | شد مساعد بخت و گنج شایگان آمده‌ایم
همچو کنعان از فراق یوسفش دلخسته بود | گز دیار مصر تا که کاروان آمده‌ایم
بود ازش از نحاک گردون شکوه از تیرگی بخت | کاه و ناکه با درفش کاویان آمده‌ایم
ز آفتاب فتنه تا محفوظ ماند بر سرش | از هما بودن فتنه همای سایبان آمده‌ایم
این نظام نظم دلکش در بسیط آن دیار | نه ز سیر مهر و دور آسمان آمده‌ایم
بلکه این فیض و شرف در ساحت این مرز و بوم | از ورود موکب خان جهان آمده‌ایم
مظفر دوران امین الدوله کز وی در جهان | از محاسن آنچه گویم بیش از آن آمده‌ایم
آنکه حفظش با حوادث را ضمان شد در جهان | ایمنی از فتنهٔ آخر زمان آمده‌ایم
داوری کز نفحهٔ عدلش نباشد این شگفت | گرگ را گر الفت با شبان آمده‌ایم
بلکه تازی کز نفاذ امر وی حکم سپهر | را عنانش را همچو کران زیر ران آمده‌ایم
عالمی را سود با شد از دل و دست کریم | بحر و کان را از دل و دستش زیان آمده‌ایم
همت کافی طبع و دستش آنکه بذل و عطا | هر گهر باری که از دریا و کان آمده‌ایم
ابر نیسانش اگر در دستین آمد نهان | فضل اکسیرش ز خاک آستان آمده‌ایم

گاه بزم خوش نشان هنگام رزم دشمنان / هست خنجر از نشان زهر آن آمده‌ایم

از شفق می از هلالش جام می شد آشکار / از ثریا نقلش و از ماه خوان آمده‌ایم

از مجره درع و از خورشید خودش شد عیان / از شهابش تیر و از قوسش کمان آمده‌ایم

رفعت قصر جلالش را فلک گردید خشت / وسعت ایوان جاهش از جهان آمده‌ایم

نفحه خلقش ز آهوی ختن شد آشکار / لمعه شمشیرش از برق یمان آمده‌ایم

ای جهان داور امیر دادگر کز عدل تو / صعوه را در چنگ باز آشیان آمده‌ایم

مسند فرمان دهی را تا زمین شد تخت / زینت مجد و زیب بیکران آمده‌ایم

هوش و رای آصف و بوذرجمهر اندر جهان / بذل و عدل حاتم و نوشیروان آمده‌ایم

نزد ارباب بصیرت آن نباشد که گفت / در جهان گر آفتابی زرفشان آمده‌ایم

شد دهان مطبخ جود تو جزوی از جهان / ریزش جود و سحاب از آن دخان آمده‌ایم

هست از برش تیغ از آفتاب جان خصم / چابک و پیشه از چون اقران آمده‌ایم

تا بدان آن انگیزه خامه و دست ظهور / هر از کا در جهان از خزان آمده‌ایم

بهر رزم جا گراست روز هیجا پی بزم / آنچه باید هر یکی از یک یکان آمده‌ایم

نیزه از خدنگ و کمان از چاچ و از چین تیغ / از معادن آهن و از کف زنگ آمده‌ایم

هر که را در خانه دل مهر تو ماوا گزید / تا ابد آبادیش در خاندان آمده‌ایم

آتش کین ترا در سینه هر کس بر فروخت / دود دل گشت آخرش از دودمان آمده‌ایم

شاه گیتی را نظام الدوله در بر و بحر / بس عجب نبود اگر امن و امان آمده‌ایم

زانکه تو ایران مداری بر همه خلق جهان / افتخاری از پی ایرانیان آمده‌ایم

آمده است دل مخزن حکمت که هنگام سخن / صد کتاب حکمت از یک بیان آمده‌ایم

چون سزاوار مدیحی زان ترا گفتم مدیح / نه طمع را مدحت زین مدح خوان آمده‌ایم

در بهاران و خزان تا در بسیط باغ و راغ / بس بدایع از خدای انس و جان آمده‌ایم

روضه اقبال احباب ترا همواره باد / در بهاران آنچه آن در بوستان آمده‌ایم

دوحه آمال اعدای ترا پوسیده باد / آنچه در گلزار در فصل خزان آمده‌ایم

اخگر اسمی میرزا ابراهیم از اعیان دار السلطنه اصفهان آبا و اجدادش همگی از عمال دیوان بوده هم اکنون کماکان والدش بشغل مزبور و حارث ... الصدور مباهی و مسرور است و زیاده از احوال مشار الیه فقیر را غیر معلوم این قصیده از افکار اوست

و له القصیده

آمد بهار و روی زمین گشت لاله‌زار / شد کنج شایگان چمن از در شاهوار

فیروزه سان ز سبزه شد اطراف بوستان / شنگرف گون ز لاله شد اکناف لاله‌زار

چشم هوا چو دیده وامق پر اشک خون   روی زمین چو چهره عذرا نگارکار
بر گرد سبزه قمری دلخسته پر فغان   در پای شاخ بلبل بیچاره جان سپار
پیغاره روی لاله نورسته پر فروغ   پی باده چشم نرگس آزاده پر خمار
هم باد مشک سوده فشاند از آستین   هم ابر در ساده فرو ریزد از کنار
آرد بجیب لاله خود رود در خوشاب   ریزد بجام نرگس خوشبو زر عیار
باد شمال گاه دمد در باغ نافه‌سای   ابر بهار گاه در دشت قطره‌بار
جوید همی بکوه و دمن گوهر نفیس   جوید همی بباغ و چمن نافه تتار
از خلق مشک بیز ظفرمند کامجوی   از طبع درفشان خداوند کامکار
دادار روزگار خداوند کامجوی   دستور بحر دست و وزیر ملک مدار
دستور اعظم آنکه مه و مهر روز و شب   مانند روی بر درش از بهر افتخار
تا جست در حدیقه جود و سخا ثمر   تا یافت بر طریقه مهر و وفا قرار
نخل سخا خجسته او یافت بیخ و بن   شاخ عطا ز پرتو او یافت برگ و بار
برنا و پیر از کرمت گشته کامجوی   خورد و درشت از لطفت گشته بهره‌خوار
دست گهرفشان تو چون بحر بیکران   طبع گهرنثار تو چون ابر نوبهار
از رهگذار موکب خدام درگهت   ای بنده کمینه تو چرخ پایدار

آرد سپهر گوهر رخشنده بر طبق   دارد فلک جواهر رخشان پی نثار
از مهر تو عارض خورشید مستنیر   از همت تو رفعت افلاک مستعار
هنگام کین که میشود از رزم مردلان   شور و نشور غلغله محشر آشکار
پیکان کند ز جوشن شیر اوژنان گذر   خنجر کند ز سینه پیل افکنان گذار
گردد زمین معرکه شنگرفگون ز خون   گردد سپهر ناصیه نیلگون از غبار
گیری بکف چو خنجر خونریز شعله‌ور   آیی میان معرکه با رخش راهوار
لرزد ز دهشت دل شیران پیل تن   کاهد ز صولت تو تن گردان نامدار
از تیغ خون فشان جگر سوز جان گداز   وز رمح جان ستان شرر ریز شعله‌بار
کار دلاوران همه سازی بیک نبرد   جسم یلان دوران همه سوزی بیک شرار
گریان بسان تیغ تو یلان شیردل   لرزان بسان رمح تو مردان نامدار
دستور اعظما منم آن بینوا که هست   فریاد من از زمانه و داد من از روزگار
این کج نهاد چرخ ستمکار ظلم دوست   این بدسگال دهر جفاکیش کجمدار
در جام عیش ریزد پیوسته زهر ناب   در کاسه‌ام فشاند پیوسته زهر مار
اکنون چه چاره گر نشوم چرخ‌وار خون   کار دلم فتاده بدین چرخ نابکار
باشد دلم شکسته و جانم بود حزین   باشد دمم فسرده و جسمم بود فکار

دست حمایت تو بود دستگیر خلق	عون عنایت تو بود چاره ساز کار
گر یک نظر ز روی کرم بنگری مرا	بالم اگر ز خدمت تو گیرم افتخار
خرم شود ز شعر ابر ز مرحمت	سازد سرم بگردون از فرط اعتبار
تا گل دمد ز ساحت گلزار و بوستان	تا لاله روید از کف دشت و کوهسار

گلگون قبا محب تو همواره گل صفت
خونین کفن عدوی تو پیوسته لاله وار

دیگر موسوم بمیرزا علی اکبر جوانی پاکیزه فطرت نیکو خصلت است چون بنده از غایت نواب معظم اخوی صدر اعظم مباهی و قرین نوازشات لا متناهی است و برو برادرش تیز بملازمت نواب معظم الیه سرافراز و از همگنان ممتاز اند این قصیده از او در این مقام ثبت افتاد

فی القصیده

بسپرد و رنگ رای جهانگیر	آنکه آمد بملک شه سرور
صدر اعظم امین دولت شاه	که بود جانش کمین چاکر
آن کرم پیشه که دست عطاش	هست فرزند جود را مادر
آنکه در مجلسش روات اکبر	زنده گردد مدام خضر اگر

هم بقدر از زمانیان افزون	هم بجاه از جهانیان برتر
داده فکرش ز راز چرخ نشان	داده رایش ز علم غیب خبر
بسته در خدمتش زمانه میان	بسته بر خاکش سپهر کمر
ساحت منزلش بهشت آسا	ساقی بزم او فرشته سیر
رای او کار ملک راست نظام	عدل او چون ملک را زیور
ای مسخر ترا زمین و زمان	وی مطیع ترا قضا و قدر
فلک جاه را توئی خورشید	کشتی حلم را توئی لنگر
هست ترا حاجبان مه سیما	هست ترا چاکران مه پیکر
صاحبا سرورا خداوندا	ای ترا بنده کهتر و مهتر
از غلامان خاص درگه تو	خانه زادیست کمترین انور
سالها شد که شوق خدمت تو	کرده جا در دلش چو نور بصر
تا بدان نزیست شود محمود	نزد ارباب فضل و اهل هنر
چون نیابد مدایحت به بیان	گر دعا سر کنم بود بهتر
تا که پیوسته باشد از بد و نیک	مهر و مه را نظر بیکدیگر
باد پیوسته عمر و دولت تو	ایمن از حادثات دور قمر

پروانه اسمش میرزا صادق از سادات تفرش و از اسباط میرزا صادق مشهور است در علم ریاضی و سیاق تحصیلی وافی کرده و بهره کافی برده بوسیله مرحمی بزرگان جلیل الشان افخم اکرم صدر اعظم همواره قرین نوخجات و مورد نوازشات از آن سپهر کارگردیده این قصیده از او نوشته شد

من القصیده

بسی ز جور و جفای چرخ شعبده باز | برنج و محنت بودم قرین سوز و گداز
نه همدمی که بود در محنت مرا مونس | نه مشفقی که شود ساعتی مرا دمساز
ز محنت و الم روزگار مانده ملول | که داد هاتف غیبم بگوش این آواز
که از چه زاری و مولی برآور امید | بسوی آنکه بود قبله گاه اهل نیاز
امین دولت و دین آن جهان جود و کرم | وثوق ملت و ملک آن سپهر عز و ناز
امیر و مفخر حاج کز اکرم کشید | باولین سفر خود شرف باهل حجاز
جهان جود محمد حسین خان که جهان | زمین نگر منش گشت این اعظم آز
خدایگان کریم آنکه در مراسم جود | یگانه است و یکی نیست شبه او انباز
کنون نه عام بجود فیض عدل و احسانش | که شد کشش آمده با عدل و داد از آغاز
ندیده دیده گردون عدیل او هرگز | نزاده مادر دوران نظیر او انباز

چنان رئوف که از بنده‌اش آید قهر | دمی ببخشد که زرکش لطف خانه براز
کند موافق حکمش همه جهان آغاز | بجز متابع امرش سپهر شعبده باز
اگر نه تابع رایش بود فلک ز چه راه | وراست دولت نواز و راست حکم که ناز
ایا سپهر جناب و ایا فلک قدری | که هست قدر رفیع تو چرخ را فراز
بنام داده است در اطراف هر که جهان | کسی بسان تو دشمن گداز و دوست نواز
زهی ز دانش شاهنشه جهان که شود | ترا ازین همه اعیان مملکت ممتاز
تو سروری بهمه سروران و گر خواهی | شدی چنین تو این ملک حد اعزاز
حصار جاه تو حصنی است کان ز کیوان | برای پاس نشسته است سالهای فراز
رسد بپایه قصر جلال تو برجیس | اگر ز منزل خود رفته نهانکند پرواز
گرفته از جهت حفظ حضرت بهرام | بدست بهر عدوی تو دشنه از آغاز
بپای توسن اجلال رکاب تو مهر | شبانه روز برآید از نشیب و فراز
اگر اجازه دهی آید از فلک ناهید | کند ببزم مبشرت ز نو نوا ساز
بپیش دفتر فکر تو از خجالت تیر | نیارد آنکه کند حشو و بار زنش ابراز
اگرچه قابل شان تو نیست حسن سخن | چراکه صد چو نظامیست منشی طراز
ولی ازین جهتم فخر میرسد که کنون | بمدحت تو مرا شد زبان ناطقه باز

گرفته کار خلایق تمام از تو نظام ‌‌ بغیر من که بماندم ز لطف عامت باز

روا نباشد ای پادشاه کشورگیر ‌‌ سزا نباشد ای صاحب معنی‌انداز

که موج سنج تو باشد به بحر پروانه ‌‌ برد به دیگری امروز روی عجز و نیاز

خدایگانا من بنده را به بحر اندر ‌‌ مدام هست ثنای تو بر زبان آغاز

الا چه هست گیتی ز حسب وضع ‌‌ یکی لطیفه حقیقت یکی برسم مجاز

فلک عدوی ترا در کشد بمحنت و رنج

جهان حبیب ترا پرورد بنعمت و ناز

جمالی از ساکنین قریه فروشان من بلوک ماربین اصفهان است اسمش علی اکبر است و همواره سر کار صدارت را مداح گستر وقتی با قضای قضای مقدر با جمعی با وسر بیابان اجسته در دربار سلطانی و حضرت خاقانی شکایت نواب معظم الیه بخلاف واقع اظهار تظلم و تکاذیب نموده و بکیفر عمل با داش خجل مقطوع اللسان گردید شاعر مزبور اگر چه خود پشیمان و باظهار معذرت انشاد این قطعه زبان آمد

چو من کسی که بپیچد سر از طوق حرمت ‌‌ سپهر بش گذارد بگردن قلاده

زبانی که جز مدحت گفته بادا ‌‌ بریده همین نه براتش نهاده

ز حکمت اگر سرکشیدم به بخشا ‌‌ اگر سهو کردم نمودم اعاده

واکنون خبر کماکان از جمله مداحانست و همواره قرین مکارم بی پایان این حضرت و از وی

فی القصیده

شکر خدا که دهر کهن بار شد جوان ‌‌ آمد بهار و رفت ز ملک جهان خزان

سلطان گل فراشت دگر خیمه در چمن ‌‌ بر طرف جویبار دگر سرو شد چمان

قمری بوجد آمد و بگرفت جا بسرو ‌‌ بلبل ز شوق بست بشاخ گل آشیان

باد صبا بطرف چمن شد مشک بیز ‌‌ ابر عطا بشاخ سمن شد گهر فشان

مطرب گرفت چنگ بچنگ زد بچنگ ‌‌ ساقی گرفت ساغر صهبای ارغوان

در کار دلبری شده خوبان دلربا ‌‌ بر پای دلبران شده عشاق جانفشان

من روز و شب بفکر که در عرصه زمین ‌‌ این خرمی چراست خرد بانگ زد که هان

این نغمه و سرود که آفاق را گرفت ‌‌ وین عیش و خرمی که گرانست تا کران

باشد ز لطف و مرحمت مهتری که هست ‌‌ شه را امین دولت و فرمانده جهان

آن با دلی که کار ده در اقتباس خلق ‌‌ دستش چو سحاب و دلش بحر و گنج کان

آن عادلی که زنیدش از رفعت ‌‌ نوشیروان اگر بکابش شود روان

از جنبش کلک شده رام با گوزن ‌‌ از صولتش هزبر آهو شده رمان

دزد از صلابتش شده با قافله قرین | گرگ از مهابتش شده اندر گله شبان
ای آنکه بسته چرخ پی خدمتت کمر | وی آنکه دهر گشته پی مدحتت زبان
شد رایت در عراق چو افراشته چنین | تا بر حجاز میرود آهنگ اصفهان
دارا رسد با هل ممالک گهی فخر | از شوکت و جلال تو ای سرور زمان
بهتر چه از دعا بنجوم هیچ گفته | آن به که در دعات کنم ختم داستان
از جامی مراجه زبانی بکام هست | چون دم زنم ز مدحت تو ای خدایگان
یارب بحق آنکه بیک لحظه از زمین | بنمود سوی بزمگه لامکان مکان
یارب بآنکه فر من اعدای دین بخت | از تیغ شعله خیز زتیغ شررفشان
تا بر بساط چرخ ز اختر بود اثر | تا بر بسیط خاک ز مردم بود نشان

بدخواه تو همیشه بود در زیان غبن
احباب تو مدام بود شاد در جهان

باقی اسم شریفش میرزا عبدالباقی از اجله و اعیان و اعزه و ارکان دار السلطنه اصفهان مردی خجسته طینت پاکیزه فطرت است نظما و نثرا صاحب طبع سلیم و سلیقه مستقیم است از نبیره و اسباط حضرت ادیب اریب میرزا عبدالباقی طبیب و از عم‌زادگان جناب مستطاب فخر الوزرا و زین الامنا میرزا

عبد الوهاب معتمد الدوله است چندی بمنصب رفیع کلانتری اصفهان شاغل و امورات متعلقه بآن کما ینبغی کافل بود و از آن پس از علو نسب بعد از محاذات السادات سادات العالی درجات طالب برتری از منصب کلانتری آمده بمرتبت خاکبوسی عتبات عالیات اجداد معصومین علیهم سلام الله الی یوم الدین نموده هنگام معاودت دار الدوله کرمانشاهان بمنادمت شاهزاده آزاده محمدعلی میرزا سرافراز گردیده هم اکنون کما کان منصب منادمت باقی است کتابی مسمی ببدایع الحسینی در جمع اشعار انگاری که باسم در مدح جناب صدارت مآب گفته شده که بعضی از آنها درین کتاب ثبت میشود تألیف کرده و از غایات صنع الصمد و نوازشات ملاطفات به او ازین جهت قصیده داده

فی القصاید

در زمان آن شهنشاهی که بر لوح قضا | از ازل بر نام او زد سکه شاهی جهان
صاحب تاج و نگین فتحعلی شاه آنکه او | آمد از اجداد و آبا ملک بخش و قهرمان
آنکه از خاور بود حکمش روان تا باختر | آنکه تا به نور رایش مهر و ان قیروان
آنکه کمتر چاکرش شد رستم و اسفندیار | آنکه کمتر خادمش شد اردشیر و اردوان
آنکه حصن شوکت او را قضا شد کوتوال | آنکه بام حشمت او را قدر شد دیده بان

همچو او نشنیده کس فرماندهی مالک رقاب   همچو او نشنیده کس شاهنشهی صاحبقران

خان ذی شوکت حسین آن کامکار کامران شاه   آنکه شه را شد امین و ملک را فرمان روان

آنکه مهر و مه بود بر درگه او روز و شب   چاکری فرخ لقا و مسرعی روشن روان

آن فلک قدری که مریخ و زحل بر درگهش   آن یکی آمد غلام و وان دگر چون پاسبان

از قران اخترش فرخنده نامد قرین   گر بجوید آسمان نام آوری مهر قران

آنکه زو آباد شد در دهر هر شهری خراب   خاصه اندر این زمان ویرانهای اصفهان

ساخت گلزاری بنام شه بنا [illegible]   رشک گلزار ارم داغ گلستان جنان

شهر را با شحنهٔ عدلش چه حاجت محتسب   گله را با حفظ الله چه حاجت پاسبان

مسرع عزمش جهان پیما چو بردارد قدم   مرکب امرش فلک فرسا چو [illegible]

وه چه باغی خاک او یکسر همه کحل البصر   وه چه باغی آب آن یکسر همه روح روان

یافت چون اتمام آن بنیاد و آمد گلشنش   قمری آمد در نوا و گشت بلبل نغمه خوان

از پی تاریخ [illegible] دو بنا تاریخ [illegible]   در دو مصرع باقی از امداد عقل نکته دان

ولد   گفت فتح آباد دایم همچو فردوس برین   ایضا
گفت این گلشن بملک شاه کشور جاودان

در زمان شاه شاهان آنکه آمد از ازل   صاحب دیهیم و تخت و ملک و تاج و نگین

تاج بخش خسروان هفت اقلیم شاه [illegible]   قبهٔ خرگاه او سر بر سپهر هفتمین

آنکه کمتر چاکرش شد اردشیر و کیقباد   وانکه کمتر خادمش شد سنجر و طغرل تکین

آنکه صبح و شام مهر و مه پی تشریف [illegible]   همچو شاهان [illegible] ساینده بر بابش جبین

آنکه عدل و جودش آمد در جهان [illegible]   خلق را مفتاح و فتح و ملک را حصن حصین

دولت و اقبال او را بر یمین و بر یسار   شوکت و اجلال او را بر یسار و بر یمین

هر شب از اندیشهٔ نقصان دخل و خرج او   خازن گردون برون آرد همه نقد زمین

در بر دستش سحاب و زر در [illegible] آفتاب   پیش قدرش آسمان و باد و [illegible] زمین

چون خطا زد ثواب همچو ظلمت زد نور   چون عدم زد وجود همچو گمان زد یقین

آستانش را علاقه اگر زنده شوند   پادشاهان جهان از اولین و آخرین

حکمران ملک سلطان [illegible] حسین   آنکه از انصاف آمد دولتش را [illegible]

آنکه ز اقبال بجوید همی سلطان [illegible]   آنکه ز اجلال بخواهد همی خاقان چین

گوهر دانش ز بحر رحمت آمد جلوه گر   طینت پاکش ز آب زندگی آمد عجین

هر که صاحب سفره آمد سفرهٔ [illegible]   هر که صاحب خرمن آمد خرمنش را خوشه چین

هر که [illegible] دارا در برش کمتر غلام   هر که خلقی راست مولا بر درش عبدی کمین

پادشاهان را اگر ارکان [illegible]   دولت شه را وجود او بود رکنی رکین

یک بلند اختر چو او نادیده کس در صد قران
یک جهان داور نگشته در جهان او در زمن

گشته مرغ‌خانه زو عشرتگه اهل طرب
گشته هر ویرانه زو دولت‌سرای ذوالمنن

هر طرف کاخی و در وی خیره چشم روزگار
هر طرف باغی و در وی خیره عقل خرده‌بین

خاصه اصفاهان که زو شد جنتی کاخ خرد
کز رهش هر دم خجسته آفرینش آفرین

چار باغی ساخت در آن شهر کز باغ ارم
دایم آید از پی گلگشت آنجا حور عین

وه چه باغی هر طرف در جلوه آنجا ارغوان
وه چه باغی هر طرف در غنچه آنجا یاسمین

وه چه گلشن لاله اندر گلشنش باغ ختن
وه چه گلشن شبنم اندر ساحتش خلد برین

برف چون اتمام در یکجا و آن باغ ارم
شد چو در آن اینکه را هر طرف صحن چمن

از پی تاریخ سال و هم تمام آن
خواست باقی مینی از طبع معانی آفرین

این دو مصرع را که تاریخ بنا گر هست بحث
طبع معنی آفرینش کرد انشا این‌چنین

دل

که این شاه این منزل یک سلام
در صفاهان این آباد فردوس برین

ایضا

کدام شخص بخلق زمانه سرور شد
که از امید همه عالم دمی میسر شد

کدام آیه رحمت بخلق شد نازل
که یک رقم زده بخش هزار دفتر شد

کدام گلبن اجلال سر کشید بچرخ
که از شمیمش صحن جهان معطر شد

دم که عنبرت انفاس عیسوی آمد
کف که رشک کف موسی پیمبر شد

که او بخصم همه دست نافذ بی کوشش
که بی سپاه با عدا همه مظفر شد

کرا زمین و زمان چون دو بنده زرخری
که را قضا و قدر چون دو دست یاور شد

که را بکام شب و روز مهر کوکب گشت
که را مطیع زن و مرد هفت کشور شد

عروس بخت که را شاه حقیر آمد
جهان جاه که را حجله محقر شد

قوام ملک که را در جهان مفوض گشت
نظام دهر که را در جهان مقرر شد

که دور کشور ایمان کشیده حصن حصین
که کلب درگه این عسکر قنبر شد

که بانی روضات معتبرات آمد
که خادم همه اهل بیت اطهر شد

که نامور حسن علی عالی گشت
که خواجه همه ملک و غلام حیدر شد

که گشت صاحب این منزل خلیل آیین
وزیر شاه جهان خان عدل پرور شد

حسین اسم و حسن رسم خان عادل آمد
بعهد او بره با مهربان غضنفر شد

قدر غلام و قضا چاکری که خدمت او
بهر که واجب چون بندگی داور شد

ازو ریاض فقاهت همیشه پر گل
وزو نهال سخاوت مدام پر ثمر شد

دل منیرش جام جهان‌نما آمد
ضمیر انورش آئینه سکندر شد

دمی نهاد براهش هر آنکه روی نیاز
بصد عزت و شرف عمرها مصدر شد

هر آنکه روی ارادت ز درگهش برتافت | مدام خاک غمش تکیه‌گاه و بستر شد
کسی که بحر نوالش قرین جنبش گشت | فلک چو کشتی و خورشید همچو لنگر شد
کند چه جلوه پر تو ضمیر او خورشید | که مهر در بر رایش ز ذره کمتر شد
نظام ملک شه و این دولت و دین | ز رای انور و از خاطر منور شد
شه رعیت همچون پیمبر است | ولی ملک مثل واحد و ابا در شد
وصی که او شود از شاه و هر پناهی | که از سپهر شهی آفتاب انور شد
اگرچه ساخت در بارشاهی آن کرات | که بی حضورش کفی حق ز کوثر شد
اگر دو روز شه او بی غمین آمد | اگرچه شاه جدا زو بسی مکدر شد
ولی ز لطف جهان و ولی نظام امور | گهی کمک وی از کشوری بکشور شد
کنون که آمده ویران همه ممالک فارس | چنانکه هر که در آن ملک بود مضطر شد
ز جوع رفت ز شهار وان ز بس ما هوس | ز قحط دانه جو با گهر برابر شد
بسر زبا و صد درفت از لب نی | ز بی نوائی دختر زنا روا در شد
کنونکه ساحت آن ملک گشته رشک ختن | کنونکه عرصه آن جلوه گاه محشر شد
ملک چو خواست کند رحمتی بان کشور | بهر امیر که اصلاح آن مقرر شد
زبان بعذر گشودی که حد من نبود | کس این کند که به بستش سفال کرد آن زر

ملک غریب آن ملک خود نبود ولی | چو روز کوشش و وقت جهاد کاور شد
این دولت و دین را بجای خود بخواند | بنام نامی او انتظام کشور شد
پس او معظم آن ملک پاکر گردید | چو نظم و رونق آن مملکت میسر شد
ز صیت رحمت شه جمله اهل آن کشور | خبر ز عزم خداوند بنده پرور شد
بجای آنکه دم است که جان نا بش مژده | مرا این بشارت جانبخش روح پرور شد
هر آنکه داشت توان سوی او روان آمد | هر آنکه بی‌زر با او فتاده رهبر شد
هم از صنیع شریف وهم از ضمیر کریم | پر از ره را همه تن جای پای از زر شد
همه آن فقیر از آن ملک سوی او آمد | بیک عطیه او عمر ها توانگر شد
عراق و فارس چنین نه از دست رنگ حزن | که ملک شه همه از کب نکو تر شد
هر آنکه لب به ثنایش گشود شد خرم | یکی مدیح تو زیب هزار دفتر شد
زمین موهبت هر کسی هنرور گشت | ز فوز تربیت سنگ لعل خاور شد
من این معامله دانم که روزگار روان | مرا این صحیفه مدح بدست مختصر شد
چو من هر آنکه رقم غیر مدحت تو نکرد | عطاردش بارادت رهی چاکر شد
چو من هر آنکه باقبال تو هدو طلبید | بروزگار به آوازه نام آور شد
نشاط و عیش مرا روز و شب قرین آمد | سرور و خرمیم صبح و شام دربر شد

بگوش نغمه هرچم نوای مزمر گشت — بحجم صفحه نظم عذار دلبر شد
چو شد تمام مدایح تو همچو بحر گهر — چو این کتاب چو چرخ برین پراختر شد
نوشت خامه باقی برای تاریخش — که این مدایح لبس بخیال دلکش شد
مدام تا که عناصر بود چه چار عروس — مدام تا که چو داماد هفت اختر شد
بود همیشه بکام تو شاه دولت — چو آن عروس که دایم بکام شوهر شد

تسلیم که بنده هنری رضا بقضا داده و مردی از قید هوا و هوس افتاده بجنب اخلاق
درویش است و از غم زمانه بی تشویش آبا و اجدادش در اصفهان مسکن
و مکان داشته‌اند و مشار الیه از مبادی حال الی الآن سیاح بلدان بوده چندی
بنواحی هند و هندوستان متحمل ریاضات شاقه و مجاهدات صعبه گشته تکمیل
نفس و تهذیب خلق حاصل کرده از آن پس عازم اصفهان و قاصد
آن سامان شد از آنجا که جمهور انام و قاطبه خواص و عوام داعی این دولت و رواج
این حضرت‌اند مشار الیه نیز برسم مدحت‌سرائی و آیین دعاگوئی قصایدی چند در رشته
نظم کشیده و توجهات بی‌نهایات از آن سرکار دیده این قصیده از وست

فی القصیده

در پرده لطف از اثر قدرت داور — دارم صنمی با مه و خورشید برابر
وه وه چه صنم غیرت حوران بهشتی — لب لعل بدخشان و دهان چشمه کوثر
بویش بشنو تا گل گلزار بنوبی — رویش بنگر تا قدرت ماه منظر
از عارض و زلف و قد و قامت بدو زخ — رونق ز گل و لاله و ریحان و صنوبر
این طرفه که آن دلبر چو مریم بود — عیسی سخنی زاده ز اعجاز مکرر
پیر خردم دوش بگفتا چه صلاح است — در دادن این دختر با بنده بشوهر
گفتم که صلاح است ولیکن بشرطی — مردی بود آن شوی هنرمند و هنرور
گفتا که بیارای لب جوی گلستان — وز لاله و گل بستر همه رنگ بگستر
از چرخ بسر نغمه چنگش بزبان آر — وز ناله مطرب بسر بستر شور در آور
حوری ز پی رقص شود برزده دامان — غلمان می صافی دهد از چشمه کوثر
فتنی بقباله بنگارد خط و یا قوت — موسی ز سر فضل و هنر خطبه کند سر
عیسی ز دم روح فزا فاتحه خواند — بر نام فلک مرتبه دانای هنرور
بنگر یکی دایره حفظ ایران — حاجی حسن اسم حسن رسم مظفر
آن بحر معانی که وجودش شده ... — فریادرس مرد و زن و اصغر و اکبر
ای از حسب و نام و نسب همچو تو دری — از قلزم نقد برون آمده کمتر

دست تو که جود و درویش و مساکین — طبع تو که بذل محتاج و مضطر
پیوسته چو معدن ز دم از بس عطا آیم — همواره چو کان نیسته دار جیب سخا
غر و چشم و دولت و اقبال تو — هر چرخ ترا باد کمین بنده و چاکر
بدخواه تو در دهر بشش چیز مثال اد — دیوانه و لال و شل و اعمی و کر و کر
شش چیز محبان تو پیوسته قرین باد — عیش و طرب و عزت و اجلال و کر و فر
ده چیز در آفاق ببینی ز حوادث — بر چشم و سر و جان و دل و خاطر و پیکر
ارزو تب و درد و الم و رنج و مصیبت — هم و غم و بار ستم و کرب بلی زر
بر پیکر اعدای شه صاحب صفت تو — از روح منوس ز شب سهم قضا بر
ای داور ایام که از رای تو دارند — خونیشی و خوشی گرگ و بره باز و کبوتر
عدل تو چنان است که در عهد تو نهند — در چنگک شاهین قضا بیضه کبوتر
مپسند که تسلیم وفا پیشه نباشد — از شومی بخت بد و بی مهری اختر
دارد هنری چند و خریدار ندارد — جز ذات شریف تو که بحری است هنرور
هر سال شود تا چمن و باغ و در و دشت — از فیض سحاب سما حی خرم و اخضر
از تیر قضا هر نفسش باد مکافات — شهانه ز تیغ تو برد خصم تو کیفر
هر کس که بود یار تو گشوده بنا — هر کس که شود خصم تو دل خسته محتضر

احباب ترا باد بکف ساغر عشرت
اعدای ترا باد نوای الم سر

حریف اسمش میرزا ابوالحسن از سادات رفیع الدرجات طباطبائی حسنی قمی در بدایت شباب سکون را نداشته و در کمتر زمانی به شتاب بدل ساخته سیاح اقطار شده و سیار امصار با اعیان هر بلد و ارکان هر دیار در ترصیع انشا و اشعار شهنامه سخن‌دان طوس مربوط و مانوس گردید گویند از بس جسور و حراف بوده در سخن گوئی راعی الحاف فقد غلب جوامع باعث اشتیاق اشراف آمد قصاید عدیده در مدیح نواب مستطاب صدارت انتساب گفته و عطایای کثیره دیده چنانچه هنگام انشاد این قصیده مبلغ خطیر او را از سرکار صدارت طلب نموده نواب مرحوم او را با مقداری خطیر و مبلغی کثیر غله علاوه آن نموده عنایت فرمودند موجب غلو ارادت و علو عقیده مشار الیه گردیده همواره شاغل دعاگوئی و مدحت سرائی بوده در سنه درگذشت اللهم اغفر له و لنا بغفرانک العظیم

فی القصیده

شد بهار و گذشت فصل خزان — آمد ایام لاله و ریحان
گل در آمد بخنده در گلشن — سرو آمد بجلوه در بستان

زیر هر گلبنی که در نگری / بلبلی زار می‌کند افغان

باز برکرد گل بنفشه همی / چون خط از صفحهٔ عذار بتان

باز از زلف سنبل مشکین / شد نسیم بهار مشک افشان

چشم بگشود نرگس شهلا / باز از خواب ناز در بستان

گشت رنگین چمن چو بال تذرو / شد گلستان ز گل بهشت نشان

از گلستان بگوش می‌آید / نالهٔ عندلیب خوش الحان

باغ از ارغوانی بهشت شده / دامن دشت گشته لاله ستان

شد ز نسرین و سوری و سوسن / تا بهار رشک روضهٔ رضوان

در مدیح نظام دولت شاه / سوسن ده زبان گشاده زبان

راغ شد جای قراچه بزم کرم / باغ شد ملک قراچقای خان

خان دادار دهنده بدر فی / خان بخشش و قار جه دوران

آن حسن خلق سرور حسن / قهرمان ولایت ایران

در سخاوت هزار حاتم طی / در عدالت هزار نوشروان

گشت از عدل و داد منت او / خطهٔ اصفهان بهشت نشان

تا شد از چار باغ تازهٔ او / رشک هشتم بهشت اصفهان

باصفاهای خوش این آباد / عمر اوقات هر یکی چو جان

در جهان مسکنی بجز آنجا / نشنیدم که می‌فزاید جان

بحد اول چو کوثر و تسنیم / جدولی هر طرف ز آب روان

اتفاق بر نظام بنیاد / که بنا کرد آن خجسته مکان

بیننا هر دو هر ولایت او / جا بجا از عنبر دلکش یکسان

بر سر خوان او غنی و فقیر / بنشینند گسترد چون خوان

ریزه خواری ز خوان او سنجر / خوشه چینی ز خرمنش خاقان

زنده کسری شده است ز داری / چون نشیند بگوشهٔ ایوان

مطرب مجلسش بود زهره / پاسبان درش بود کیوان

تحفهٔ او چو تحفهٔ پرویز / در صدور صحنش نگارستان

هست دستش همیشه گوهر پاش / همچو ابر بهار در نیسان

هر دو بخشنده‌اند ابر و او لیکن / ابر گریان و او بود خندان

ای جهان داور بلند اقبال / وی همایون وزیر والاشان

پیش بحر سخای تو باشد / کمتر از قطره لجهٔ عمان

هم بعفنی نگاه ایام / هم بفضلی چه آمده دوران

مجلست هست رشک باغ ارم / محفلت هست روضهٔ رضوان

هر شب از بزم رای تو خورشید / در چه غرب میشود پنهان

هست از قهر و لطف حضرت تو / گاه مکان را بهشت اصفهان

کلبهٔ دوستان تو فردوس / خانهٔ دشمنان تو نیران

آن دلیری که از مهابت تو / جسم اعدای تو بود لرزان

سر فرود آورد بخدمت تو / آسمان با همه جلالت و شان

همچو جیبت ز کرده و ملک / برتری از اعانت دوران

چون تو یک سرور ار نبشته / ندهد کس بروزگار نشان

آن جوادی که هست وقت عطا / سنگ و گوهر بچشم تو یکسان

کارسازی نه چون تو در گیتی / سرفرازی نه چون تو در کیهان

لطف با بنده است گواه عجب / که تو ای ابر رحمت یزدان

از دل و دست او بغارت شد / حاصل صد هزار قلزم و کان

گرچه رزاق ابر و دست ترا / رازق رزق کرده بر انسان

جایگاه کسان ترا باشد / که ترا هست با بچه کیان

آسمان پایه آستانهٔ تو / سجده گاه اعاظم و اعیان

هر کجا سرکشی است در گیتی / از پی چاکریت بسته میان

بی‌وفای تو دهر را میثاق / بو فای چرخ را پیمان

زآمد و رفت تو شود هر سال / شاد و غمگین دیار اصفهان

دیر سلطان مباد چو تو کسی / بوجود تو نازش سلطان

تا تو هستی در اصفهان رونق / بر در شاه هست در طهران

پادشه داند و سپاهی هم / که تویی زیب و زینت ایران

نه ثنا می‌کند حریف ثنا / که کنند ثنا تمام جهان

مدحهای تو دست بردارم / که ندارد ثنای تو پایان

تا کند ابر گریه در آذار / تا زند برق خنده در نیسان

دشمنانت بگریه و زاری / دوستان تو خرم و خندان

خرم و شاد و سالهای دراز
سرورا در ریاض ملک بمان

حکیم

مدعو میرزا هاشم از نجبای اصفهان و اعاظم آن سامان است پدر و برادرش بعاملی دیوان اشتغال و اهتمام تمام در اعمال داشتند خود نظر بعلو همت به بستیاری زراعت تدارک معیشت کند و اغلب

اوقات بمداحی نواب فخر الصدور قصاید و قطعات گفته و خود را
قرین سرور و غیر محصور ساخته این چند قصیده از وی ثبت افتاد

فی القصاید

باد گلچین بهار آهنگ بستان کرد باز … باغ را گلهای گوناگون بداهان کرد باز
خسرو آذار با افواج نسرین و سمن … عزم تسخیر اقالیم گلستان کرد باز
باغ را با دست صبا و راغ را ابر بهار … مشک و مروارید در جیب و گریبان کرد باز
کوه را از لاله بر سر افسر لعلی نهاد … شاخ را کف چون کف موسی عمران کرد باز
مریم گلبن بعیسی گل آمد حامله … شاخ را از گل بگردن عقد مرجان کرد باز
گلبن نسرین و شاخ نسترن گلزار را … چون فلک رنگین بکوکبهای رخشان کرد باز
دست فراش بهار از سبزه مخملهای سبز … فرش را از سنبل و نسرین و ریحان کرد باز
نوبهار از گل برغم آسمان از بوستان … هر طرف رخشنده خورشیدی نمایان کرد باز
در بر و شنبرگان باغ و اطفال چمن … حلّهای معلّم و اثواب الوان کرد باز
شاه فروردین چمن را داد زیب از بوستان … کاصفهان را زیب و زینت خاک کرمان کرد باز
خان دریا دل جهان مکرمت حاجی حسین … آنکه جودش زنده جان معن شیبان کرد باز
آنکه دست گوهر افشانش چو ابر نوبهار … خلق را در گهر در جیب و دامان کرد باز

وانکه

وانکه بر دربار گردون اقتدارش روزگار … مهر و مه را بنده چون برجیس و کیوان کرد باز
ریخت معمار ازل چون طرح کاخ رفعتش … طارمش را هشتم این هفت ایوان کرد باز
داد عدلش داغهای ظلم را مرهم نهاد … جود و بذلش دردهای فاقه درمان کرد باز
باز را عدلش اگر گردی نگهبان حمام … گرگ را پاسش کنون بر بره چوپان کرد باز
دست امنش فتنه را در گوشه زندان نشاند … شحنه عدلش ظلم را با وی بزندان کرد باز
وقع باز چتر گردون رفعتش در آسمان … نسر واقع را چو جسم بیجان کرد باز
در ریاض تربیت دهقان لطف کاملش … خاربن را نوشتر از گلبن به بستان کرد باز
در دبستان سخندانی ادیب دانشش … طفل نادان را هنرآموز لقمان کرد باز
منشی چرخ از پی آرایش توقیع او … وصف اخلاقش نخستین زیب عنوان کرد باز
آب صافش آبروی کوثر و تسنیم ریخت … خاک پاکش نرخ مشک و عنبر ارزان کرد باز
حکمتش گشت آنچنان مصروف ارباب کمال … کاصفهان را از اهل حکمت رشک یونان کرد باز
ده بنامیزد چه اصفهان که دارای زمان … خلد را خون در دل از رشک صفاهان کرد باز
اوستادانه زهی بنا مرحبا زین قصرها … کار نقاشش عرش را مدهوش و حیران کرد باز
حوضها در هر گذر چون حوض کوثر در صفا … آبها هر سو روان چون آب حیوان کرد باز
جدول و انهار را چون کوثر و تسنیم جاری … برزن و بازار را چون باغ و بستان کرد باز

اغنیا را خود عیان همچو ابواب جنان / حور و غلمان بی‌بران ابواب و درها کرده باز

زاهدان پاک دامان را هوای اصفهان / ور جهان در رفتنش جنت پشیمان کرده باز

اصفهان مصر جهان گشته / همچو یوسف سعی در آبادی آن کرده باز

بلکه هر بازار او مصری شده و هر مصر را / یوسفی در ساحتش از ناز جولان کرده باز

اصفهان رونق ز مصر و کابل و کشمیر برد / خنده‌ها بر هند و بر روم و خراسان کرده باز

تا که گویند اهل ایران روز و شب در شعرها / گرد و جوش کرده کار جهانی ایران کرده باز

وله

کرده آباد آنچنان ایران زمین همت / گر زبان اوصاف آن را شرح خواهی کرده باز

ایضا

میدمد از دم جانبخش صبا نکهت جان / زنده شد زنده ازین نکهت جانبخش جهان

خوش نسیمی است معنبر که ز اطراف ارم / خوش نسیمی است معطر که ز نفح جنان

می‌کند تازه مشام دل افسرده ازین / می‌کند زنده ریاض تن پژمرده از آن

یا سبب چیست چه رو داده که با وجد و سماع باغ / روز و شب با رونق ساخته کون و مکان

جهت چیست چه باعث بهوا یا که گر / سبز و خرم شده عالم ز کران تا بکران

خاصه این خطه که بر روی زمین زد آفاق / خاصه این ملک که در روی زمین ز جهان

نزهتی یافته و بهجتی از نو که مدام / دارد از حسرت آن باغ جنان داغ جنان

هر کجا بنگذرم مجلس عیش است و نشاط / هر طرف می‌نگرم مهبط امن است و امان

موسم گل نه و بر گل همه اطراف زمین / فصل نوروز نه و نو همه اوضاع زمان

گشته چون دشت ختن صحن چمن مشک بیز / شده چون وادی چین نافه فشان فصل خزان

باغ را ابر بدامن همه در بار و لعل / راغ را باد بجیب همه مشک آگند و بان

بار بر باین شادی چو بر او رنگین کش / که ز نو کرده سرایت بدل پیر و جوان

باغ و صحرا همه باز آمده سرسبز چنین / پیر و برنا همه باز آمده سرمست چنان

از چه رحمت که آمده چیره بطرب نوش / آیه رحمتی آورده مگر از یزدان

یا بدهر از پی درمان دل خسته خلق / باز بگشوده مسیحا لب اعجاز بیان

یا ز دین سوی مصر آمده موسی کلیم / یا سکندر شده پیدا بکف آب حیوان

یا که با قافله مصر نسیم آورده / بوی پیراهن یوسف سوی یعقوب جوان

یا ز نو معتضد الملک نظام الدوله / روی دولت ز ری آورده سوی اصفهان

سعد اکبر بشرف خانه خورشید مقیم / مهر فا ور سرا عشرت خوش جسته مکان

داور اعظم و دستور معظم که سپهر / زده در بارگهش دامن خدمت بمیان

محور قطب کرم قطب عطایا و همم / مرکز جود و نعم دایره رفعت شان

آنکه همت او بخل بود همت بحر / وانکه با دولت او فقر بود کان

اگر شرح نعتش روانست نیاید بقلم | وانکه وصف کرمش شرح نیاید بزبان

اگر با نخچه اوصاف وی آهوی ضعیف | برکشد در جدل از سینه دل شیر ژیان

نسخهٔ معدلت محتسب انصافش | در جهان آمده تا داد ده و داد ستان

باز با قبره بسازد بره با گرگ بید | گور با شیر ره انداز ده با پیل دمان

ای که هر ماه نو از نعل سمند تو دو | توسن چرخ بزین زیر سرین زیر ران

حکم والای تو فرمان قضا را امضا | رای بیضای تو توقیع قدر را عنوان

ابر خون از مژه بارد بکف آری چو قلم | چرخ بر سر سپر آرد بکف آری چوکان

باز چتر تو چو گردد متحرک ز نسیم | ماند از واهمه سیمرغ سپهر از طیران

ز انتظام تو شب و روز درین کشور مرز | ز اهتمام تو مه و سال درین عهد امان

دزد در قافله غمخوارتر آید ز رفیق | گرگ گرد گله دلسوزتر آید ز شبان

دهر را دیده بیدار تو از فتنه کفیل | خلق را دست در بار تو ارزاق ضمان

[illegible] ز مطبخ جود تست جعفر | هیچ روز دهد از سفره بذلت قاآن

دست گنجور تو ابریست که بارد چو مطر | رای پر نور تو ماهیست که گردد چو عیان

عزت عهد منیر تست یکی ذره این | حشمت از مطبر است یکی قطره آن

[illegible] که زاد تو که دیده است منیر | جز سعادت ز عطای تو که برد است زیان

اصل زابل که چپشان آب سپهر | آل برمک که شد از غمشان زنده جهان

خواند با همت جفت همه را چرخ بخیل | گفت با سطوت قدرت همه را عقل جبان

خصم را با تو کجی تاب تقابل بیقین | بگذرد این هوس او را نفس کرکسان

سپند آن شعله که دید از اثر تیغ تو | خورد آن صدمه که خورد از قبل ما کمان

چه ظفر بر تو عدو را بصف رزم آری | رسد از شیر علم شیر زبان را چه زیان

روز هیجا چو و شافان وفاق آری | زیر ران توسن صرصر تک البرز توان

بکف مردی و انگشت دلیری گیرند | گردن افعی بتیغ گرز و مار سنان

خون شود خون همه دل از بر بهرام | سرکشند سر همه در معجر ناخنشان

در زمان تو بود از رفق و اجمال بحق | در زمین تا بود از روشنی و نور نشان

وله | راحتت باد فزاینده‌تر از چرخ بلند | ایضا

طلعتت باد فروزنده‌تر از نجم عیان

این منم کز در جانان بلبم جان آمده | بر لبم جان این منم کز درد هجران آمده

این منم کز حسرت طوف حریم کوی | چون جرس در راه شوقم در لحد نالان آمده

این منم کز کثرت اندوه و تنگیهای دل | با همه وسعت جهان تنگم چو زندان آمده

این منم کز کج مداریهای چرخ واژگون | داغ عزم سر بوسیدی و حرمان آمده

این منم کاندر سراغ کعبه کوی کسی / در بیابان طلب عمرم بپایان آمده
برق آه آتشینم جان دوزخ سوخته / سیل خوناب سرشکم رشک طوفان آمده
سوز هر عضو آتشم در خرمن من ریخته / نوک هر مو بر تنم خار مغیلان آمده
طالع بختم قرین با ناله و زاری شده / اختر بختم سیه چون قیر و قطران آمده
کرده محروم سپهر از خاکبوس کهی / پیکرم با خاک ره زین درد یکسان آمده
با دلم تنهایی و غم مونس و همدم شده / با تنم درد و الم دست و گریبان آمده
دل چو برق از التهاب و تن ز پا افتاده زار / تن چو رعد از اضطراب دل در افغان آمده
هر دو سرگردان ز خیلتهای چرخ حیله‌ور / هر دو سیر از جان ز محنتهای هجران آمده
تا که از تعلیم سروش هاتفی آمد بگوش / کز پی درد و نوا اینک وقت درمان آمده
قاصد خسرو نواز دشتان گشته باز / گفت یوسف ز مصر اکنون بکنعان آمده
پیک فتح و روزگار ارزی باصفهان بید / هدهد شهر سبا اینک ز تهران آمده
چون بنی عمران ز مدین کرده جنبش سوی مصر / یوسف کنعان خلاص از کید اخوان آمده
سعد اکبر رو بعشرت خانه خود کرده باز / مایل بیت الشرف خورشید تابان آمده
داور جمشید فر خان زمان حاجی حسین / آنکه یک ایوان قصرش این نه ایوان آمده
آنکه او را میر چشم خانه باشد خادمی / وانکه او را میر هفتم بیت دربان آمده

از

از کف گوهرفشان او چنین گوهر نگار / دامن چرخ از جواهر های الوان آمده
از عطایش زنده نام حاتم طائی شده / وز نوالش تازه رسم معن شیبان آمده
نعل سم توسنش گوش فلک را داده تاب / عکس رای روشنش خورشید تابان آمده
ای که خلعت شرمسار از جود احسانت آمده / آنکه دستت بر خلایق گوهر افشان آمده
آنکه حکم نافذت بر خلق از روز ازل / بهر نظم ملک از تایید یزدان آمده
خادم خلوت سرایت گشته ناهید و مشتری / حاجب درگاه جاهت صد چو کیوان آمده
هم ترا اقبال و دولت همعنان همچو رکاب / هم ترا فتح و ظفر انصار و اعوان آمده
شحنه عدل تو تا گردن کشان را کرده خوار / شخص انصاف تو تا یار ضعیفان آمده
جابکه در خانه موران گزنده ماران خشم / لابه گر پیش ثعالب پنجه شیران آمده
کو نظام الملک تا بیند که خدام درت / در جهان زین یک نظام الملک چندان آمده
لعل جان بخشت دم عیسی بن مریم شده / دست زر بارت کف موسی بن عمران آمده
از فروغ روی نورانی و رای روشنت / مهر و مه را چهره و رخساره رخشان آمده
داورا گر من جنابت کاملا مدح سرا / آنکه در وصف صفاتت عقل حیران آمده
من کجا اندیشه مدح و نوای سر کجا / زانکه چون من صد هزارانت ثنا خوان آمده
این زمان دیدم چو خلقی بر درت بخشنده / شکر گویان هر طرف دلشاد و خندان آمده

بنده شرمنده هم با گوهر بحر سخن | در حریم درگه تو گوهر افشان آمده

بنده وین تحفه آن مورم که از پای ملخ
با سبکی تحفه بدرگاه سلیمان آمده

وله ایضا

این منم کز پا مرا دست جهان انداخته | در غم و درد آتشم در جسم و جان انداخته
سیل اشکم کرده از نو رخنه در حصن زمین | برق آهم شعله در نه آسمان انداخته
در ریاض روزگاران گلبنم کز خشم چرخ | دورم از بزم و گیا باغبان انداخته
یا به راه حسرتم آن مانده ور از کاروان | گر نظر یکپاره صبر کاروان انداخته
آری آن بی بال و پر مرغم که صیاد قضا | با هم در دم مدام از آشیان انداخته
آن سیه بختم که بخت تیره روز مرا | دور با روی سیه زان آستان انداخته
تا چه تقصیر از من بی پا و سر زد کز چرخ | در جحیم زان بهشت جاودان انداخته
با خرد گفتم شبی کای راستگو از چه رو | چرخ کجرو همچو دانه در دم خبان انداخته
بر رخم درهای شادی بسته زینسان چرا | در غمم در کنج محنت ناتوان انداخته
کف که در دریا کران افتد ار خوی ترا | تا چه اصحه در زمین فخر زمان انداخته
آسمانت این همه محنت بدل از آنکه | روزگارت این همه حسرت بجان انداخته
زآستان مفخر دوران نظام الدوله‌ان | دور ماندی روزگارت خارزار انداخته

آن خداوندی که در عهدش ز فور عدل او | پرده بر عدل جم و نوشیروان انداخته
آن گهر بخشی که بحر طبع گوهر پاش او | در جهان سرمایه دریا و کان انداخته
آن بزرگی کآتش از رشک سمندش کین | جوشش آتش ز من را در استخوان انداخته
زهره گرد مقدمش رقصی حسی از خفقه | مشتری در دامنش از سر طیلسان انداخته
پرتو نور ضمیرش کرده روشن عالمی | عکس رویش شعله بر روشنان انداخته
ای بلند اختر خداوندی که فراشان صحن | مسند جاهت بفرق فرقدان انداخته
رایض حکم تو هر ماه از مه نو داغ طوع | نقره خنگ چرخ را بر روی ران انداخته
هر شب از بهر نثار بزم گردون نظم تو | در براین درها که چرخ از اختران انداخته
تا نه بیند چشم بد بین هر شب اسپند نجوم | هر سحر در مجمر خور آسمان انداخته
بوستان صبر صرصر کت بوی از رنگ صبا | کام اول طاقت و تاب و توان انداخته
ز احتساب تحفه اضافت آمد در معاف | طوق کین در گردن شیر ژیان انداخته
صعوه لاغر بر شاهین فربه ریخته | پنجه جان ز ابر پیل دمان انداخته
داورا داد از جفای این جفا جو روزگار | کز درون در دم به صد آه و فغان انداخته
خاک غمم داده از بی‌مهری آن بر خو باد | در غم و در محنت آن مهربان انداخته
شرح درد خود کنم چون عرضه کو کار نگار | باز هم از بیماری ضعف از زبان انداخته

تا به طهران ز اصفهان لشکر صاحبقران | خاک غم بر فرق اهل اصفهان انداخته
باری اکنون با هزاران بیم و جان با کمال غم | خویش را خرم جدا از خان و مان انداخته
چنگ در حبل المتین لطف احسان شه زده | رخت راحت بر در دار الامان انداخته
از غم هجران پناه آورده بر درگاه تو | خویش را از بحر اندوه بر کران انداخته
از حوادث روز و شب بر آستانت خسته جان | وز نوایب رو بران عالی مکان انداخته
هر چه دانی با من افزا که از فرمان تو | هر که سر پیچد ز بالش آسمان انداخته
تا بود خرم و جیب و تا بود شادی و غم | تا فلک زین جمله رسمی در جهان انداخته

دوستت آسوده با دل از ورطهٔ غم بر کنار
دشمنت پیوسته خود را در میان انداخته

خاوری کیفیت احوالش در باب اول مفصلا سمت نگارش یافت این قصیده از اوست

من القصیده

ره صبا را کوی یار آمد | که بدین گونه مشکبار آمد
نافه گوی زلف آهو بر بخت | کاروان کوی از تتار آمد
شاهدان را کرشمه در آمد | گه که بوسه و کنار آمد
غنچه امن و آرزو بشکفت | تنگ عیش و طرب ببار آمد

محنت و بیم و زحمت دی | چون خزان رفت نوبهار آمد
در نشاط است جان کرد دهر | که مرا نوبت نثار آمد
مسرعی سوی مرد یار رساند | مژده سوی هر دیار آمد
که یکی شان ز ملک اصفهان | خان صاحب جاه کی وقار آمد
صدر دریا عطیه کز کف او | ابر بارنده و شرمسار آمد
خان عادل حسن دیانت دل | که دلش بحر بی کنار آمد
بر سر خلق رسید کان لطف | سایه لطف کردگار آمد
مملکت را پناه ملک رسید | شهر را راد شهریار آمد
صبح امید را سپیده دمید | اشهب عدل را سوار آمد
فتنه ها از زمانه گشت پدید | او به آموز روزگار آمد
تیغ او از حوادث دوران | خائف را حصین حصار آمد
تیغ تدبیر او بروز مصاف | ثانی آتشین ذوالفقار آمد
غضبش کالعیاذ بالله آن | خرمن فتنه را شرار آمد
ای ز سهم سیاست تو مدام | فتنه را روی در فرار آمد
از وجود تو آفرینش را | جای صد گونه افتخار آمد

ای قدارت فزون ز هر چه ولی / قدرت افزون ز فاقه آمد
از دولت بحر هستی داد گشت / از کف ابر هستی بار آمد
بر در از حاجت اجازت جوست / پس برت عقل پیش کار آمد
ای که از پادشاه و مرجا / دستگیری ز اشعار آمد
از ضمیر تو قصه میرفت / غوطه ور در مهت بجا آمد
خاوری لیعت نامیدبا / بر در تو امیدوار آمد
انکه معصوم زاده از مادر / من که فهم گنهکار آمد
نه ز جور زمانه کرد فرار / بر در تو ز نیهار آمد
گفتت در کتاب حضرت حق / هر چه ای رب شعار آمد
بجدائی که رازهای نهان / پیش علم تو آشکار آمد
بر سولی که دره بطحا / جا ز پیش بر گنج غار آمد
در پس پرده حجاب شب / عنکبوتش پرده دار آمد
به نبی که بر نبوت او / نخل ناطق چو سوسمار آمد
تا نهمند ت زرنگ القصان / دست بیجاده ره سپار آمد
آنچه آمد ز دوستان زمن / نه بدشمن یکی از هزار آمد

بر دلم بی نصیرگین کسی / تا مصدر ما نفار آمد
آنکه زو خوار گشته ام با تو / کامران رفت و کامکار آمد
آنکه بی اعتبار از و شده ام / با دو صد گونه اعتبار آمد
آنکه ناقص عیاری من از اوست / بر درت کامل العیار آمد
پیش او زر دشمنان شمردم / بر لبم جان ستیزه بار آمد
از زبان اعادیم بی جرم / زخمها بر دل فگار آمد
چون توانم نجات شد / محنتی را که بی شمار آمد
تا تو رفتی گو مبین که جهان / بر من از خصم نابکار آمد
زاو لم از عز برجینی / تا چه مقدار با غبار آمد
هر که دیدی حبیب کش دره / خرس کفی ز کوهسار آمد
گر سرش منیت فرق راک / چنبش با یوز مار آمد
باقی و جهرو ستانی خیک / گر چه در زیت و تتار آمد
بعد از انم که خط بعیب گرفت / از من خسته چو شتار آمد
نه خداوند و نه صاحب جمع / نه بده هر گزم گذار آمد
کمترم در جهان ز کلب عقور / گر بده هیچم از غفار آمد

قرنها را که نام ننشیندم … با وجودش مرا چه کار آمد
زان چنین داوریم دو از تو … سر اندیشه بردبار آمد
سرتر کی شکست آنچکی … تن مرا بر فسرده زار آمد
دیگری خورد خمر و شد مخمور … بر سر من چرا خمار آمد
رومیی ریخت خون زنگی را … فتنه بر اهل قندهار آمد
شروان باخت نرد مهره وفا … با حریفی که بدقمار آمد
بس بپای او مجلگی … کیسه را مستعد کار آمد
چون بپاهای ناگهان نبرم … نه نهان بلکه آشکار آمد
هر کجا رفتم از نشیب و فراز … همره بنده سایه وار آمد
گاه در کوچه راه بر من بست … گاه در چارسو دوچار آمد
هر دم شنبه در مسکده بست … هر هم جمعه بر مزار آمد
در کف او طویل طوماری … که بچشم اندرم چو مار آمد
گاه با زور زر زمن طلبید … گاه با لابه غمگسار آمد
گاه دشنام داد و عربده کرد … گاه با من در اعتذار آمد
گه زنی شه میم سطاشکن … گاه از گفته شرمسار آمد

دادمش بسکه وعدهای دروغ … طاقتش طاق زانتظار آمد
بد ارا استود دمش گاهی … چون جهان را باین مدار آمد
کین جوان مرد پاک طینت کو … مردم آهنین و بردبار آمد
رمح هجران تو بنا میزد … عمر بر داز و جان شکار آمد
از شع او زفرق بیان … زهره مدریده تازه وار آمد
شکر کز طلب آنچنان مبری … خلقی چون تو یادگار آمد
کار افتادگان عالم را … همچو جد و پدر بکار آمد
زین خرافات عنبر و آنفع من … دلش اندکی بر فگار آمد
کیف جیب میش از کم هی … بحجی مهر را مهار آمد
از درم اندر آمد و بنشست … باز هنگام گیرودار آمد
ملک الموت رنجه کرد قدم … هر مرا وقت احتضار آمد
چون زمانه لابطاق در تک بر … نعمت اولیا فرار آمد
آخرش در بروی در بستم … تا بر این روزگی سه چار آمد
حال لم این و حیله آنچ … تا امیر بزرگوار آمد
ای که از بیم شحنه عدلت … شیر نازی کش شکار آمد

روزگاری درین دیار مرا   مهربان و همدم و یار آمد
این زمان از تطاول دوران   دل به تنگم درین دیار آمد
با غریبان غمم رسیده مدام   لطف عامت چو غمگسار آمد
چه شود گر اجازت دهیش   ای که چرخت معین و یار آمد
که بغربت ره وطن سپرد   آنکه در چشم خلق خوار آمد
به کز اینجا به جنب یار رود   هر که جایش به جنب یار آمد
طاقتم طاق شد چو در هجر   یادم از نیش و از تبار آمد
با کمین چاکران حضرت تو   چون رهی تازه در قطار آمد
بنده تازه را فزون ز کهن   در بر خواجه اعتبار آمد
از درت چند بایدم شرمنده   منفعل رفت و شرمسار آمد
یک شعیرم طمع نه گرچه ز تو   شعرا را طمع شعار آمد
داور این بنده را درین کشور   چاره یک کار زین دو کار آمد
کانچه سلطان به صیغه معلوم   داده گوید که برقرار آمد
یا دهی حکم کز قلمرو تو   بار بندم چو وقت بار آمد
بدوام دعای دولت تو   قصه را وقت اختصار آمد

اوای

بر مراد تو بود دوار سپهر   قطب تا چرخ را مدار آمد
استوارت بنای جاه باد   کز تو هر کار استوار آمد

وله ایضاً

زرکابی خجسته پیکر تمثال   میرسی این چنین به استعجال
از کدامین رهی که از جا بهات   کاروانها فتاده در دنبال
غالب آنست کاید از حضرت   یعنی از صدر آستان جلال
درة التاج ملک و فخر ملوک   قرة العین دهر و کهف کمال
حکمران قضا به استحقاق   قهرمان قدر به استقلال
از برش تا بفارس در دو زمان   تیغ او آفتاب مثال
خان خاقان نشان حسین آنکو   نفقت بخشش نه به جدال
درگهش هست قبله حاجات   حضرتش کعبهٔ آمال
زنده کوس سپهر از آن گشته   که چو نعل سمند اوست هلال
نطفه خصم و خون دشمن او   در همه مذهبی حرام و حلال
سایلی را که جود او دریافت   نکند تا بروز حشر سؤال
هر کجا رایت وی آرد روی   دولت آید دوان به استقبال

سرعت فکر لامکان سیرش | بسته زانوی عقول را بعقال
فتنه را فهمش از عقب تازد | چون پلنگی که در قفای غزال
مرغ اندیشه را فسون ورزد | در فضای جلال او پر و بال
نعل نعلین زایران درش | مهر را قرطه زهره را خلخال
کین او برق خرمن اعمار | مهر او ابر کشته آمال
باز فکرش بلند پروازش | چون گشاید بصید معنی بال
از سر جنت آورد بیرون | زآشیان ضمیر مرغ خیال
چتر او کان مظله ملکست | کم مبادش ز دهر ظلال
افسرش آفتاب صبح مهیت | باد یارب بری ز بیم زوال
ای سر انگشت فکرت تو شده | مشکلات زمانه را حلال
دو زبان آنکه با تو چون قلم است | ناله بادش گره بدل چو نال
عقل را حیرتست مهر زبان | چون گشادی زبان بسئوال
علمت آنجا که بار بگشاید | رخت بر خر نهد پی دجال
در حدود مجاهدان بونت | لب سپهر از حدیث شرم ازال
روز هیجا که از دو لشکرگاه | کوس کوشش زنند و طبل قتال

شیر مردان بگرد هانگی | چون پلنگان بقلهای جبال
از خدنگ سپه سپر کرده | همه تن چاک چاک چون غربال
دشت ناوردگاه سیلابیل | شود از خون کشته مالامال
از تکاکوب جادوان جهان | پیکر عافیت شود پامال
با فلک سیر مرکبی که زبان | عمر آموخت رسم استعجال
چون درآید بقلب لشکرگاه | ظفر از پیش و نصرت از دنبال
در رکابت بود ز چار جهت | نصرت و فتح و دولت و اقبال
در رکاب تو از یمین و یسار | در عنان تو از جنوب و شمال
ظفر و فتح در نزاع و ستیز | هر دو مردانگی بجنگ و جدال
گر زمین را زند تو با کم جیب | نه بماندش مجال شد جدال
مطلعی تازه کرده بازم طبع | در ضرورت به نقاقل
ای بوصف لبان نطقه لال | من و مدحت زهی خیال محال
در دعای تو ای سپهر کرم | در ثنای تو ای جهان جلال
جهر و سر بالعشی والاشراق | انس و جان بالغدو والآصال
شخص تو ای جهان نجات مثل | ذات تو ای خدایگان مثال

منفرد چون قادر بی‌چون — منجمد و چو ابر دمنعال
عفو و جود تو گناه و بیان را — رفته و نیست نکهتی جز ابتهال
آن زبان ار چو کشت تیغی — میرود از در تو فارغ بال
کرمت را بدید کر دان انگشت — میبدو و عذر خواهش از دنبال
داورا بنده ترا عرض نیاز — شاید ار بشنوی علی الاجمال
مرد اگر عارفست اگر عامی — تا گزیر از غذاست در همه حال
کس نکی اندیشش کی جمیل — خاصه اکنون که پای بند عیال
حاجی آباد نام مزرعه — بود در ضبط بنده که دو سال
سنبل خوشه رشک سنبله اش — بلکه غیرت فزای عقد لآل
بی کفیل جامعت پارش — گشته بودم بصید از خیال
تخمی افشاندمی در آن باران — تا چه حاصل شود در آن آمال
سیم در روی بدامن افشانم — با امیدی که زر برم بجوال
رعد کی برفروخت تا کروی — ابر کی برفروخت تا که نال
بی محابا به لغزهای عجب — آن شرر بار گشت واین سیال
مور کی زان بنزده یک حبه — مرغکی زان نخورده یک مثقال

کشت از آن شد چو ساحت مهمل — دشت از آن کنج شد چو لاله مهل
نتوان کرد با شمار جدل — نتوان کرد با زمانه جدال
آنچه بودمش حواله و چو وقف — داده ام یک بیک زمال و منال
بایدم تا تلافی پارش — گشتم امسال هم بر آن منوال
کردم از سال خورده دهقان — از پی دفع این مهم سوال
گفت تو بذری اندر آن آغاز — گفت تو فتح خان بحر نوال
هفتمش حاجت تمام آن تقویت — که ز رحم آن رفته و تو زکال
از پی امتحان مثالی ده — ای که دهرت گزیده از امثال
چشم اکنون بلطف خاتمه — تا چه بار آرد آن خجسته نهال
گر مثالی ز من رسید بتو — خاطرت را از آن مباد ملال
گفت بگو که خاوری هر گو — باد یارب زبان مدح کلال
گاه گوید به عشتم فصاح — گاه گوید به هشتم هزال
من که از مدح ناکسان اندیشم — چون کنم خاصه گاه مستعجال
از پی امتحان پاکی اوست — زر و سیمی اگر نهند بقال
ماه کان شمع بزم گردون است — گاه هیئتش بدر و گاه هلال

همه کار بنده در او فن آن | که پذیرد خسوف و کاه و زوال
بسکه کوه با همه تمکین | هست با من ز صدمه زلزال
کم ز ابر بنده را چه عجب | گر دگرگون شد از احوال
پنجه‌ها گفتم آسمان چه کس است | که شکست را شود شکسته‌بال
گرد ابما گر تغافل تو | ورنه افلاک را برنج مجال
حال من بنده چون کف [illegible] | مرا دب بار شده‌ام ز آن خیال
سر بستان نسبه کند دایه | بهر عیش رهین گنج وصال
هم ز عفو تو بود استمداد | که رهاندم ز بیم استیصال
دیده من تباه باد به میل | گر طمع باشدم ز رفع بلال
این مرا بس که چون ذکر حرم | نشود شاعری مزید ملال
آنکه در یک فقیر از اقطاع | رود و شش روز کار چون ابدال
چه از آن کاهد و چه افزاید | نسخ شعبان و غره شوال
سرمه کسی نبود مرا | زین قضا و بکه کل نقص جدال
تو شکستی طلسم این مخزن | تو شدی خضر تشنه زلال
در ضمیرم مدائح بالند | چون در ارحام امهات اطفال

نو عروسان بکر فکر من | که بسر شد چو زنان حجال
همگی را بغازه گلگون روی | همگی را بگونه مشکین خال
همه از غبغب ماهشان پاره | همه از طاق حورشان خلخال
همه هم شیر با حوران بهشت | همه قدسی سرشت و حور جمال
دایه مهر با نشان کرده | نام‌ها بی مخدرات خیال
در زمانی نکو بطالع سعد | که سعادت از آن گرفت فال
بزمی آراستم ز منظر چشم | که از آن باده دور عالی بکال
همه ارباب حل و عقد در آن | زده را نو رسید از اقبال
بسته عقد و ره چه عقد دوام | هر سلسله کرده کرد ز من ارسال
هر یکی را بهمسری کردم | در رسوم ادب بسحر مقال
کی تو نقش کشور خوبی | بر سلیمان روزگار بیال
خواند از رخ بر آتشش سامی | راند از سر بر آتشش مال
بکش از رخ نقاب‌شان اکنون | زیب رخسار من و حسن مقال
تا بود بهر دلبری شب و روز | نو عروس جهان بغنج و دلال
همه شام تو باد شام زفاف | همه روز تو باد روز وصال

زیب اعناق دشمنان تو باد
جادوانی سلاسل و اغلال

والش مفصل احوالش در مقدمه کتاب سمت تحریر یافت این چند قصیده ازوست

فی القصاید

باز پا پرده گل از پرده بیازار آمد	وقت نالیدن مرغان گرفتار آمد
باز از زیب ارو دم باد بهار	بس گل و لاله بهر رنگ بیازار آمد
باز شد لاله فروزان ز رخش مجلس باغ	غیرت گونه دلدار و لب یار آمد
میوز و بوی بنفشه ز چه دانا در باغ	تا چرا مشک فشان طبله عطار آمد
باز شد سرو براطراف چمن جلوه کنان	گر کشش یاد قد و قامت دلدار آمد
گرنه با چشم بتان داشت سر همچشمی	چشم نرگس چه سبب دید که بیمار آمد
هم سری گر بسر زلف کو باش نشست	زلف سنبل ز چه دلهاش گرفتار آمد
گر سر خصمی بدخواه خداوند نداشت	خنجر بید چرا این همه خونخوار آمد
ده زبان سوسن آزاده چرا شد تا	گر کشش مدح خداوند جهاندار آمد
فخر حجاج جهان خان فلک رتبه حسین	آنکه از تاج کی بخت جمش عار آمد
تا لوای ظفر و شوکت او گشت بلند	علم بخت اعادیش نگونسار آمد

آری از طاق حرم ابیت اصنام نگون	هم ز نیمن قدم احمد مختار آمد
چه عجب باد اگر از غایت برجوشش	که از او در صدف فکر گهر شهوار آمد
حاسدش به که سر از بندگیش کش ناب	که جهان را بخداوندیش اقرار آمد
هیچ دانا که چرا این همه گردید عزیز	سهل بشنو تو هر آن نکته که دشوار آمد
چشم بد دور ز جاه تو که می‌گفت حسود	هیچکس را چنین رتبه و مقدار آمد
غافل از آنکه هنوز اول جاه تو است	زانکه هر سال فزون قدر تو در بار آمد
چشم اقبال حسودان ترا کردگوار	دیده بخت تو آن روز که بیدار آمد
از صفاهان اثری هیچ بجز نام نبود	گرچه بسیار در آن سرور و سالار آمد
نه کسی را سر آبادی آن کشور بود	بر رعیت نه کسی زان همه غمخوار آمد
گشت تا عدل تو معمار در این معموره	هر یک خاک از آن غیرت گلزار آمد
از تو گردید بناهای کهنش بنیاد	که بنایی همه چون خلخ و فرخار آمد
چند اکاش وره بس نشان فشان آباد	که بنام از لقب خسرو قاجار آمد
منزلی را که در آن جایگه موران نفس	مسکنی را که در آن خوابگه مار آمد
هم در آن خاک بسی تا بسب آن جان	هم در آن خار بسی تا سر دیوار آمد
عمرها از اثر گردش ایام در آن	جغد در ناله شد و بوم بگفتار آمد

شد ز معماری عدل چنان آبادان
که خرد محو شد و عقل در انکار آمد

هر یکی از شجرش عشرت طوبی گردید
هر کدام از حجرش لؤلؤ شهوار آمد

عشرت آنجا بطلبکاری اندوه رسید
شادی انجا بسراغ دل افگار آمد

عوض ناله بوم و بدل شیون جغد
نغمه فاخته و زمزمه سار آمد

سرورا دادگرا ابر کفا بحر دلا
ای که محض شرف و قدر تو اظهار آمد

روز عید است و بدرگاه تو از بهر نثار
هر کسی با طبقی درهم و دینار آمد

کمترین بنده که او را نبود سیم و زری
لاجرم پیشکشش دفتر اشعار آمد

تا که گویند که لطف سخن خاقان جهان
سبب خوشدلی و مایه ادبار آمد

وله

سر احباب تو گویند که بر گردون سود
تن اعدای تو گویند که بر دار آمد

ایضا

خدیو دهر جمشید زمان اسکندر دوران
که داد از آتش تیغ و نگین زیب ایران

شه گیتی ستان فتحعلی شاه آنکه با همت
عطا کرد ایزد از بهرش تخت جم و ملک سلیمان را

قضا بنوشت چون منشور شاهنشاهی عالم
بنام نامی او زینت افزا کرد عنوان را

اگر بودی ز رشک قدر جاه او گردون
زند هر صبح بر تن چاک تا دامن گریبان را

حسود جاه او را بود چیزی گر بدل از غم
چه غم زاب دم شمشیر آتش زد بدل آن را

عقاب همتش از طیران نیاساید گر از همت
که آلاید چون دشمنش منقار پیکان را

اگر جسم راز جامی بود آگاه سر غیب
ضمیر روشنش بخشد آگاهی بکشف اسرار پنهان را

بود شمشیر خونریزش از آن رو حجت قاطع
که در کشورستانی احتیاجی نیست برهان را

بصبح و شام گیتی گو نماید چهره رخشش
که روی و رای او بس آفتاب و ماه تابان را

شبیه تاج شاهش بود ماه چهارده لیکن
اگر اهل نظر از وی ببیند نقصان را

سپهر اکنون ز روی تخت آیینه گون اش شد
که اندر کار او قصر او کند آیینه بندان را

تواند دید با رای منیرش دیده اعمی
چو عکس آینه در ظلمت شب صورت جانان را

نباشد در زمان او ولی اندر کوی بد
که اخترهای سعد اکنون مریک خوران

نه تنها مملکت را داد عدلش داد آبادی
که گر دارد مملکت معمور سازد دلهای ویران را

سرای قدر خود عالی بنا ساخت تا نه فلک
از او جا دید در ملک صفاهان دیو فرمان را

کمینه چاکر درگاه او حاجی حسین خان آن
کز آب عدل داده سبز گلزار صفاهان را

به کم وقتی بعون ایزد و اقبال شاهنشاه
که افزون باد تا گردش بچرخ گردون گردان را

بپایان برد این دلکش عمارت را که از خوبی
سزد آرد اگر از غیرت در بهشت رضوان را

رهی عالی بنا کاخی که هر خورشید از سقفش
نبارد در نظر چون رای شه خورشید تابان را

بسی در کاخها نقش عمارت دیدی با تنگی
ز نقش کلک نقاشان بهر قصری گلستان را

تعالی الله چه دلکش گلستانی کز رنگینی گلهایش
برد ده منت از وی نوبهار و ابر نیسان را

سزد گر با وجود صورت و تمثال دیوارش
کند رضوان برون از قصر جنت حور و غلمان را

بود دعوی که گوی از مه صبح پیش طاق آن
ویا بگشوده طاوس جنان چتر زرافشان را

اگر از عنبر و مشک است خاک صحن و فرش
که یابد از نسیمش جان نسیم زلف جانان را

عیان بنگر صفای آب در دریاچه اش گویی
ز پنهانی نمی دیگر نمانده آب حیوان را

ز رفعت بام این عالی بنا را آسمان کیوان
چنان چندانکه پیوستند از زمین چرخ گردون را

سپهر دیگر و خورشید دیگر آسمانی شد
درین کاخ انکه چندین طلعت سلطان کیهان را

نشیند شاه چون در صدر ایوان بارگاه
که در برج شرف چندی کسی مهر فروزان را

کشند از یک بیک آیینه پیش شه چه داده
که از خود دیده هر یک طلعت شاه جهانبان را

بپا داشت که این طاعت آید اندر عالم
بهشت نقد گردانید غایت اهل ایران را

غرض چون شد تمام این دلگشا کاخ مرصع نقش
تماشا کرد با رنگی که نتوان نقش کرد آن را

خرد پا در میان بنهاد و گفت از بهر تاریخش
بود یارب مبارک این بنا سلطان دوران را

رهی اسمش آقا محمد ابراهیم بشغل قضا موصوف و بفصاحت شاعری
در اصفهان معروف بود و غث و ثمین در اشعارش بسیار و نظر بعد اطلاع

بعلوم ادبیه و قواعد عربیه ابیات سقیمه اش گاهی در گفتار بوده اشعار بلند
متین و مضامین خاطر پسند دلنشین ترتیب بارد و پیوسته بواسطه قصیده
گوئی و مدح سرائی جناب صدارت مآب بجوایز و صلات و توجهات و عنایات
از آن سرکار قرین افتخار و مباهات بوده و بان وسیله کسب معیشت نموده
این چند قصیده از آن . . . در مقام ثبت افتاده

فی القصاید

چون سحر بهر سفر در زین کشیدم بادپا
پیشم راه آمد نگارم با دو چشم پر بکا

همچو سیمابش طپان دل در بر و چون آینه
همچو مرجانش روان اشک از رخ چون کهربا

بر گل رویش پریشان سنبل عنبر فشان
در دل خونش گل افشان نرگس مردم ربا

درج او مرجان فشان و لعل او گوهر فشان
لولواش یاقوت خا و پسته اش قند آگنا

غرقه در اشکش رخ نیلی چو نیلوفر در آب
نقطه از آتش بر سیمین چو بر آتش کبا

گاه یک فندق گرفته اندر عناب و گه
همچو گر خون کشته مروارید او مرجان نما

هم گرفته زلف از بهر قسم بر روی دست
هم فکنده چشم از روی حیا بر پشت پا

که بموی اندر نهفتی روی چون نسرین بمشک
که ز زلف اندر نمودی چهره چون مه از دجا

بعد اش در شکر آه و نغمه اش در لب فغان
خنده اش در غنچه ناله عنبرش اندر جان جفا

ور بخنجر گاه لبها را بدندان می‌گزید	ور تبسم گاه می‌زد خنده دندان‌نما
در دلش گه چون هجران گاهی امید وصال	بر لبش گه لعل بر شبستان گهی شکرخا
با طبش عین سؤال و خطابش نقش جنگ	شوخ تصویرش نگاه بت چشم تقریرش دعا
با دو دستش گه حنا نام میگرفت از رکاب	با دو لعلش گه بدشنام بوسه میزد گه بها
گفتم ای سرگشته زلف کجت پیچاپیچ	گفتم ای لب تشنه خاک درت آب بقا
از چه غلطان کرده بر گونه اشک لاله‌گون	وز چه افشان کرده بر چهره زلف مشکسا
نیلی از سیلی چرا کردی رخی را کافتاب	هر شب از رشکش به نیلی پرده میجوید خفا
زخم چشمت زد که این هم رونقت گاه چنین	گفت یارب تا نپژمرد باغ حسنت از صفا
گفت حالم چیست و این است ای گواه این چنین	پا بکش زین آرزو از سر بدر کن این هوا
دل ز من با آن همه لاف وفا بردی و شتی	ترک من کردی که کردی از وطن قصد چرا
گفتم ای شوخ اصفهان محنت بی زندگی	جست از رفتن گریزم گفت لاحول و لا
این چه فکر ناتمام است این چه کار ناصواب	این چه عزم ناپسند است این چه حزم نارسا
شاعر و شوق سفر معقول و ترک مستقر	ترک وجه و صدر دانشور و فکر خطا
بعد عمری میروی امروز از اصفهان بیرون	گاه از طهران همی اغتنام [illegible]
نور چشم مردمی و جان جهان مردمی	کش ز خاک پاکش کند اشراف و اعیان توتیا

مجمع فضل و کمال و منبع لطف و کرم	مصدر جاه و جلال و معدن عز و علا
آسمان قدری که پیش قبه درگاه او	بیضه خورشید باشد همچو پیش خور سها
آنکه حکمش هست در ذات فلک قدرش نظیر	آنکه بر جا هست در فکر فلک سیرش خطا
آنکه شاهش سرفرازی داد بر جود و برش	آنکه بخشش با نیازی داد و از شاه گدا
لطف شاهش افسر و بر سر ز تیغ و در فراز	مهر و ماهش بنده و اوراق ز مصباح و ضیا
افسرش زو شادمان و او ز خیر کامران	بر سرش چتر خدا و ظل او فرمان روا
چون بخشم آید دهد خاک سراوار ایش	چون بلطف آید کند درد دل افگار دوا
از وفاقش میشود شبنم بدو پوشان گهر	از نفاقش میشود جنا گیتیان حنا
تابع امر قدر فرمان او امر قدر	بند حکم قضا امضای او حکم قضا
آسمان را صانع آن دوری که او همچو فلک	اختران را باطل آن سیری که او بود زنا
آنکه بر بوی خوشش عنبر زده بو نهفت	آنکه بر خاک درش حسرت [illegible]
خلق و خوی او شریف و گفتگوی او لطیف	رسم و رای او صواب و جهد و سعی او بجا
صحبت او با وفاق و التفات او بی نفاق	مدحت او بی گزاف و جنت او بی ریا
طینتش با پاک و ربط خلقتش با عشق و صفا	دعوتش هم دعا و همتش بی انتها
تا گرد و ساحلی ما پوس از رو در گفتگو	لا کمف آن قدر کافی [illegible]

اگه باشد بسرت دایم هوای حج مشتش
وز سرت بیرون نخواهد رفت هرگز این هوا

اگه جز نام تو هرکس را نباشد بر زبان
اگه جز نهج تو هرش را نفرسته بخشها

گر شدم محروم من زین رحمت و زین حج مشتش
نقص در خلقش مسکین است و عجب از آنجا

اولیا نادر دعا گویند ربی استجب
تا اجابت می کند ایزد دعای اولیا

ولی

اولیا را از دعای پیر باهم رشت
دولت و اقبال و اجلال تو باشد مدعا

ایضا

بیا لای شهر اصفهان بنازای ملک ایران
بفر لطف نواب اجل اشرف اعظم

امین الدین والدوله معین الملک والملّه
غیاث الشان والشوکه ملاذ و ملجا عالم

وزیری کز جلال و شان نظیرش نیست در کیهان
نه در ایران نه در توران نه در ترک و نه در دیلم

سرافرازی که حکمش را بود حکم قضا تابع
جوان بختی که امرش را بود دا امر قدر توام

به جیل اندر بود چون در جواری سر عیسی
بخلق اندر بود چون در کواکب نیر اعظم

در آزارند از لطف و عطایش معدن و دریا
بزنهارند از دست و بنانش خامه و خاتم

بیندل و جود او نازم که محتاجان عالم را
بدرد فقر شد درمان بداغ فاقه شد مرهم

چو من شخصی زبان آور نگوید چون ثنای او
که چشن از زبان بی زبانی میکند ابکم

از آن حالی که از تایید و توفیق خدا گردد
دلش از فکر خلق و کار حق غافل نگردیدم

پی آسایش خلق صفاهان کرد تعمیری
که شد هر کوچه او قلعه و قلعه محکم

چنان آباد گردید این کهن کشور ز عدل او
که در خوبی نظیرش نیست در معموره عالم

در این کشور ز آبادی بعزت خلق شد غازی
بجای غم شد شادی که عاشق شد ز دل بی غم

چنان مشتی انداز یکدیگر خلقش که میخوانی
مشیر عاشق از معشوق و وقت عیش از ماتم

در اصفهان ز عدلش شد چنان جمعیتی حاصل
که غیر از طره خوبان نه بینی خاطری درهم

پس از آن کاصفهان را گوشه اش شد غیرت آبادی
برا او از چار جانب کرد بنیا چارباغی خرم

خصوصا در کنار زنده رود از فر اقبالش
بنام چارباغی شد چو جنت با دو صد خرم

بنا ما کرد عالی چون سپهر آنجا که درهاش
ضمیر پر صبح گردون بشنوی چون گوش محرم

بگوش آسمان بنهاده سر هر سرو در باغی
که گویا هست میدارد نهان از این و آن همدم

چه سرو آسمانسا کرد بر روی زمین پیدا
که سکان فلک را سیر آن هست باسلم

بنا سبز و این خوبا بنا شد در جهان باغی
خدایا دور بادا از صفایش چشم نامحرم

دم روح القدس دارد نسیم آنکه گویا
که انفاس عیسی هست هر دم گلبن مریم

چو آمد از امین الدوله این دلکش بنا پیدا
امین آباد نام آن بنا از غیب شد ملهم

ولی

غرض چون شد تمام از بهر تاریخش رهی گفتا
الهی باد این آباد در رشک گلشن عالم

ایضا

دوش در عالی سبیلی چون نگارستان چین — دیدم اسبی بسته زیبا چون نگار نازنین

وه چه اسب اقبال و دولت گرد وی همچون حصین — وه چه اسب اجلال و شوکت گرد او چون پیش زین

وه چه اسب آثار نصرت فارسش در یسار — وه چه اسب از روز همتش نصرت یکه یمین

وه چه اسب از کوی دولتش در همتش سیر سپهر — وه چه اسب اسباب دولت کمترش یار زین

وه چه اسب اعفر وه جسم سر زانتش نیز پا — وه چه اسب آتش وه جان خضر وانش زیر زین

اسهبی از شب به دشمن که ارش میرسد — طوطی از صحرای هند و آهو از صحرای چین

ابلقی گر ساعتش وقت نگه پوشی چه — تو رقوبه در سپهر و شیر شرزه در عرین

مرکبی گر زانکش سنگام گشته او چه — گر بیابد زنده بر دوشش گرام الکاتبین

تیز گوشش و تیز گشته دو شیرش تیر کمان — نرم مو نازک بدن لاغر میان فربه سرین

موی یال و کاکلش دوشش برابر انجم — چند والی سنبلی رسته ز برگ یاسمین

ساق و سم چون نیامد سیمین خانه زین خدا — یال او چون طره عطار دلبر دلنشین

طارم آمال را هر سم او مهر منیر — کعبه اقبال را هر ساق او رکنی رکین

پای را گر رکابش پایه قصر بلند — دست صاحب را گرش رشته حبل المتین

روی زین باشد سوارش همچو برج آفتاب — زیر سم باشد زمینش همچو در خاتم نگین

روز میدان گاه جولان وقت کوشش ... — چون برانگیزیش هر دشمن از جا برکنین

بگذرد زین عرصه صد منزل سپهر — بر جهد زین قلعه تو بجز او لین

طاق گاه تیره کرده و آن زمان از خاک اسپ — مهر و مه را گر نهفتش همچو گرد از زمین

گاه جوششش کس نجسته فارسش را از کمان — روز کوششش کس نجسته ابلقش را از کمین

گشته از شور و همتش شیر فلک — خورده از زور همتش گاو زمین را شاخ

صفدران را روز هیجا روی آن فال — پردلان را روز غوغا پشت او حصن حصین

مختصر دیدم چنان اسبی که مختصر — گر بگویم آفرین بر اسب و بر اسب آفرین

گرچه بود آن اصل شد دیهاو ... — بر فلک رفت از دلم با حیا آهی حزین

گفتم ای بخت ار بسی سال است — چون نشد ای آیا گر ز من بودی این

اسب کوششی بر گرده دمی فشانم — کف این در دهش گاو بیاید چند

گفتش ای می شناسی گرم — شاعری شیفته است و ساحری سحر آفرین

گفتمش پس با وجود این شناسایی — می کنی عجب من از این آرزوی کمترین

گفت این کم آرزو بود که اسبی خواستی — از اسطبل خان خانان داور دنیا و دین

گرچه از من کمتر اسبی نیست در اسطبل خان — لیک از چون تو زیبا دانا او عطای

گفتمش تو مرکب خانه و من مداح خان — تو زیبا دارمی نه بر من بخشم کم ...

گفت اگر مداح خانه رو مرا از خان بخواه — پس چرا در حسرت من میکشی آه چنین

گفتمش کم طالعی شد مانع من ورنه خان
اسبها ناخواسته بخشیده با زین زرین

گفت مدح خان زر آرد بگو شاها رات
پاسخ کم طالعی برگو چنین ای خوش رهین

گفتمش از طالع ناید بدر شرم حضور
میکند از لطف خان محروم و مغموم چنین

گفت هنگام تقاضا دیده خود را بپوش
تا نگردد مانعت شرم حضور از آن و این

گفتمش استغفرالله این چه حرف است ای عمو
تشنه را کی میتوان مانع شد از ماء معین

گر چه خیشد صد هزار اسبم نمی بندم نظر
از جمال آنکه باشد دولت شه را امین

آفتاب آسمان شوکت شاهان ز شرف
رتبه اش عالی ز رفعت از علی کرسی نشین

خان والا مرتبت حاجی حسین خان کز کرم
آرزوی خاکبوس درگهش خاقان چین

وه چه خان آیات فتح و نصرتش فاش گشته
وه چه خان الطاف یزدان نقش شد با معین

خان فرخ رخ که شد در دولت فرخنده اش
اصفهان خلد برین و اصفهانی حور عین

ای جوانمرد جوان بخت بلند اختر که گرد
آسمان خاک درت را سرمه عین الیقین

این نوی در اصفهان با آنکه جان کالبد
این نوی در اصفهان با آنکه در خاتم نگین

بر تو مردم این جلالت را گمانی داشتند
شکر یکسان گمان کردید مردم را یقین

فتنه ها در کنج عزلت پای در دامن کشند
تا در آوردی تو دست معدلت در آستین

ساخت دولت سرای رنگ رنگ گلزار ارم
خلوت جنت بنا بت غیرت خلد برین

هر که آزاد از تو شد دیگر نبیند دسترس
هر که دلشاد از تو شد دیگر نخواهد شد حزین

لطف خاص و دوستداران را اثبات گمان
فیض عام و بینوایان را از نشان آستین

قرنها گر اختران سعد را باشد قران
کس نیابد در همه عالم ز نسل او قرین

امهات سفلی و آبای علوی تا نزاد
زاده اند آنها پسر و شنه ایشان عین

ای که باشد خدمتت را معنی سیار هی
ای که باشد همتت را حاتم طائی رهین

خوان احسان تراو فرمن چو در آ
صد چو یحیی ریزه خوار و صد چو حاتم خوشه چین

تا نشان هست از سمند غول خفت در بیابان
تا اثر هست از سمند لطف و غوث در زمین

پیش از این تصدیع نتوان داد ارشن سخن
من دعا میگویم و حضار مجلس آمین

دشمنانت را سمند غول جفت بار دل
دوستانت را سمند لطف و غوث زیر زین

دشمنت را الفت رنج و تعب الامی چشم
دوستت را حبیبه عیش و طرب زیر نگین

سرحدی اسمش آقا حیدر علی و لقبش آقا بابا در سرحد چهار محال اصفهان مسکن و ماوا داشته و پیوسته بوسیله زراعت اکتساب معیشت میکرده مردی کهنه دان طلیق اللسان بود در انواع شعر قدرتی داشت قصاید و مثنوی بسیار در مدح صدارت مدار گفته و نوازشات کثیره از آن سرکار دیده هنگام تدوین این نسخه

بجز این که بغرا قصیده که بسبب بسیار فصاحتش مرد و مقتضی رد بود بنظر رسید لهذا آنچه بالاق
ازو در مقام ثبت افتاد

فی القصیده

سحر که شعشعه خور ز جیب نیلی طاق — جهان گرفت چو تیغ شهنشه آفاق

ز اوج سقف مقرنس کشوده پیشانی — بطوف قصر خدیو زمانه بست نطاق

مرا که شب همه شب مردم دو دیده ز — چو چشم عاشق بیدار در شبان فراق

گهی ستاره فشاندی برین نگون نوده — گهی ستاره شمردی ازین بلند رواق

شبی درازتر از زلف پر خم معشوق — شبی درازتر از روز در غم عشاق

من از زحل طالع خویش جزو ده بار — که چاره اش نه ز راقی شود نه از تریاق

چو کم نموده طریقی که ناله من داد — چو ناله مید غریبی که ناله من واق

گهی فراق عزیزی که از معارفش — ز سر گذشت مرا آب دیده پیاواق

گهی شماتت خصم دو روی ازرق چشم — گهی ملامت خوان خاین زراق

برین و تیره شب تا بروز آمد — شب تیره همی داشتم تنور اشتیاق

که خواب غفلت صبحم ز خوش تر بعض — شکست خور در شاه منام خیبانیاق

چو آفتاب که احوال ذره پرسد باز — چو پادشاه که آید گدای را بوثاق

نمود بر سر بالین من قدم رنجه — رفیق مشفق دیرینه از ره اشفاق

چه گفت گفت که ای مظهر جهان و نعم — چه گفت گفت که ای مصدر وفا و وفاق

بخواب غفلت حرمان چو رفته بر خیز — قدم گذار بره بالعیون و الآماق

شعاع نیر اعظم جهان گرفت و سداست — ز نور نور منور شده ابق و احداق

این دولت و دین نظام ملت و ملک — خدایگان کهین و مهین باستحقاق

سپهر مرتبه حاجی حسن خان که نوا — بفر دولت او یافت خوش جهان ز عراق

همین نه ملک عراق است از وی آبادان — که هست در کنف رحمتش همه آفاق

بشان اوست مسلم محامد اوصاف — بنفس اوست مکرم مکارم اخلاق

صدور روی زمین بالغدو و الآصال — ملوک دور زمان بالعشی و الاشراق

دعای او گویند رافع الایدی — رضای او همه جویند خاضع الاعناق

زهی وجود شریفت حیث و ... — زهی جناب منیعت بفعل حکمت طاق

کف نوال تو باشد کفیل رزق کسان — اگرچه نیست بغیر از خدا کسی رزاق

ز خار ز گل شکفد و ز هوا گلاب چکد — اگر کنند شمیمی ز خلق استنشاق

ز بر و بحر جهان رو باستانت کرد — که بر و بحر [illegible] تو دارد استغراق

بنا مدار تو انبان ترا ز تو نو بینی — نه در عراق همین بلکه در همه آفاق

اگر ز چرخ دستور را سوال کنی — که چیست برزگی که تا کنی احقاق

جواب خنگ آید که در شمار جهت
مطابق است با سمت ز روی استحقاق

شنیده ام که کند نسبتی بگشت و معانی
مدار این حسام از نکاب ارزاق

مثال خویش هنودی رقم بر سبیل
چو سیم او در نسبه ای نعیت ارزاق

برند بر صف البستی چنانکه کنون
ز نکه گر همه مرغان شاخسار سیاق

کنون ز رغبت و کاسب همه بر او نو
بدولتند قرین در فراق و در اسواق

همین مثال است که اعتبار نیست
همین من اخیخ عمم میانه رستاق

مرا که طبع روان است و خالی از تعقید
مرا که شعر صحیح است و خالی از اغلاق

عروس چند که مستغنی اند از زیور
روان ز خلوت خاطر بمو مثبت اوراق

شمار نصف صداق است مهر شان او
روا بود که تصدق کنی تمام صداق

کسی ندیده نه بیند چنین مده که مرم
خریده ایش بمعیار که هر دهی اطباق

ز قید بندگی این و آن کن آزادم
غلام چرم و مداح لازم اخلاق

شدم ز رنج روشهای این مقر کلاخ
شدم ز نشکد لبهای این نمکش طاق

بنام اول فیروف را و محتاج
بزور بار ز بین و شمار او مشتاق

قصیده ام چهل و شش فرو گشت ز هر فردی
قریده که چو سبع المثانی آیه طاق

رسید وقت دعا سر حدی دعا کن
که بگذرد بمکی دم ز فوق سبع طباق

همیشه تا سخن از نظم باشد و شیرین
کند بکام صد نیف شرنگ کار شکر

همیشه تا نه یکی باشد این دو را در وفاق
شکر شرنگ شود مر عدوت را بمذاق

همیشه باد مطیع تو گردش گردون
تو ای چنانکه مطیع سعش آفاق

سایل باقا جانی مشهور و باین لقب در السنه و افواه مذکور است آبا و اجدادش گویا در قریه فیروزکار رزی که از اعمال شیراز است بعزت حکمرانی سرافراز بوده اند خود نیز مدتی در اوائل منصب مزبور کامروا بوده جودت طبعی از و بملاحظه قصیده مزبور و مرحلم میشود گویند در مدح جناب صدارت مآب قضایه بسیار گفته و از آن نسخه از دیوانش و فقیر انجمن نداره

من قصیده

بجز جفا ز آسمان نمی بینم
غیر جور از جهان نمی بینم

از نواب گران نمی یابم
و ز مصاحبان امان نمی بینم

پیش هر جا که ناوک ستم است
جز دل خودنشان نمی بینم

هر کجا در زمانه درد و غمی است
خویش را دور از آن نمی بینم

نه غم خویش باشدم تنها
اینکه از غم امان نمی بینم

غم من بیش ازین چه باشد
کاین و آن زین و آن نمی بینم

عزت دوستان نمی‌گیرم | خواری دشمنان نمی‌بینم
در جهان هیچ غیر خون جگر | مردمان را بجوان نمی‌بینم
هیچکس را بجوان دهر امروز | سیر الا ز جان نمی‌بینم
نه بر پوستین که مردم را | پوست بر استخوان نمی‌بینم
در بهاران ز سیر و مهری دهر | غیر طبع خزان نمی‌بینم
در چمن ز انتظار با همه‌ها | سروبن را چمان نمی‌بینم
بر سر سروبن تذروی را | در چمن پرفشان نمی‌بینم
بلبلی را ز ذوق در گلشن | بر گلی نغمه‌خوان نمی‌بینم
زار بستان نکهت ریحان | غیر برق دمان نمی‌بینم
زین حوادث کنون پناهی من | بجز آن آستان نمی‌بینم
درگه آنکه بر زمین درش | جز سر سروران نمی‌بینم
درگه آنکه پاسبانش را | جز زحل پاسبان نمی‌بینم
درگه آنکه غیر او جائی | با امان و امان نمی‌بینم
درگه آنکه خلق عالم را | ملجائی غیر آن نمی‌بینم
آنکه شه را امین و معتمدی | همچو او این زمان نمی‌بینم

بارگاه نظام دولت شاه | که کمش از کیان نمی‌بینم
شهسواری که مرز دولت را | غیر او مرزبان نمی‌بینم
با کف درفشان او کانرا | حاصلی بحر و کان نمی‌بینم
پیش کوه شکوه تمکینش | هیچ کوهی گران نمی‌بینم
جز بخوان نوال او امروز | خلق را میهمان نمی‌بینم
میهمانان آفرینش را | غیر او میزبان نمی‌بینم
ای بزرگی که از بلندی قدر | جز بچرخت مکان نمی‌بینم
پست تر پایه سریر ترا | فوق از فرقدان نمی‌بینم
در زمان تو در ممالک دهر | که کمش از جهان نمی‌بینم
هیچ تن را ز دقت فقر | خسته و ناتوان نمی‌بینم
نیست یکدل که از عطای تو نیست | خرم و شادمان نمی‌بینم
هست ایام دولتت ازلی | که کرانش کران نمی‌بینم
هست پیران دولتی امروز | که تو را از بران نمی‌بینم
دزد را از سیاستت اکنون | کار با کاروان نمی‌بینم
گرگ در پاس گله ارباب | کم ز کلب شبان نمی‌بینم

در زمان تو در زمانه ز ظلم / تا بجای نشان نمی بینم
که ز سیمین بران سنگین دل / جور بر عاشقان نمی بینم
جز دعای تو خلق عالم را / سخنی بر زبان نمی بینم
باد بختت جوان و رایت پیر / پیر تا چون جوان نمی بینم
عمر تو باد در زمان سالم / سود تا چون زیان نمی بینم

شایق: آقا علی عسکر سوم و از احوالش آنچه معلوم آن است که بشغل خیاطت مشغول و در زاویه قناعت معزول است آبا و اجدادش در اصفهان مسکن و مکان داشته‌اند و اکنون در دار العلم شیراز با ارباب صحبت مونس و مصاحب است گاهی از اوقات غزلی می سراید این قصیده را در مدح سرکار شمس الوزرا و بدر الامنا کهف الامم صدر اعظم معروض داشته و نوازشات کلیه یافته است

فی القصیده

درآمد شبی از درم ناگهان / مه مهربانی چو سرو روان
ببالا بلای دل مرد و زن / لبش مایه غم جان پیر و جوان
بقد غیرت قد سرو چمن / برخ انفعال گل گلستان

خم زلف او بر بنا گوش او / چو سنبل که بر گل بود سایبان
ز قد چو سرو وشش خجلت نارون / ز لعل لبش منفعل ناردان
چنان تاخت عشقش بملک دلم / که بر خوان یغما رود ترکمان
رخی دیدم از روی در آن نیمه شب / فروزنده تر از مه آسمان
بدو گفتم ای مایه زندگی / بدو گفتمش ای راحت جسم و جان
نهادم بپایش سر خویشتن / زدم بوسه بر پای او هر زمان
دهی گر اجازت به بزم آورم / می دست پرورد پیر مغان
تو جانی که باشی مرا در کنار / نباشد چرا نقش هستی میان
بمدح خداوندگاری که هست / بفضل و هنر افتخار جهان
تو کردی ز رنگ سان نقش دماغ / مرا سازد از جرعه تر زبان
فلک جایگاهی که نقشش بود / بفرق کهین و مهین سایبان
محمد حسن خان که در دست ویش / بود غیرت و رشک دریا و کان
خداوندگاری که یکسان بود / بر فکرتش آشکار و نهان
بلند آفتابی که تابنده مهر / نتابد بر رای او ذره سان
سخا پیشه که ز عطای کفش / نباشد کسی را غم آب و نان

نگینی بهشتی نمایان شود | بهر جا که لطفش شود باغبان
بود در که او محل پناه | بود آستانش مکان امان
نظام جهان گر پذیرفت و بر | دهد کلک او انتظام جهان
ترا طبع راد است و دست جواد | ترا رای پیر است و بخت جوان
ز جود کفت بهره ور خاص و عام | سزاوار از دولت این و آن
غنی گشت مفلس ز جود کفت | توانا شد از همت ناتوان
باطراف عالم عطای ترا | بود کاروان از پی کاروان
بود دولت و عمر پاینده ات | بهاری که او را نباشد خزان
روا باشد آری ز جود کفت | اگر از دل بحر خیزد فغان
زمانی نیم غافل از بندگی | اگر ره ندارم در آن آستان
بغیر از مدیحت نگویم سخن | بود تا زبان من اندر دهان
توان گفتن از صد یکی مدح تو | شود گر وجودم سراسر زبان
دعای تو گویم بشام و سحر | ثنای تو خوانم بروز و شبان
بگو شاه بن آمین که وقت دعاست | که باشد دعا را اثرها از آن
بهر داستانی سخن گوش ولی | دعای تو خوش تر ز هر داستان

گمان

گمان تا نباشد قرین یقین | یقین تا نباشد بسان گمان

بفرمان روائی و فرمان دهی
همی جاودان باشی اندر جهان

صفت شرح احوالش در باب اول مرقوم است این قصیده از و مقام افتاد

فی القطعه

بعهد خسرو انجم سپاه آسمان مسند | که هندوی درش مه طلعت است و افلاک [illegible]
شه گیتی ستان محمد علی شاه آنکه از لطفش | گشد از باد و مهر خاک وکند در آب جا آذر
شهنشاهی که کمتر چاکری از درگهش گیرد | برنج از خاقان بشوکت باج از قیصر
مطیع و بنده محکوم و غلام و چاکرش آمد | سه بعد و چار عنصر شش جهت نه چرخ و هفت اختر
غلام جان فشان او حسن آن خان گردون شان | که تا خواهد [illegible] الدوله گیتی حسب از [illegible]
حیات و صافی و شیرینی از خاک درش جوید | زلال خضر و آب زمزم و سرچشمه کوثر
از و سبز و ازو آباد و ازو خوشحال از [illegible] | ده و شهر و حجر و منعم و سالار و فرمان بر
چو بندد شانزده ده دیده بود از زهر [illegible] | بنا و از آب خانش رفته بدان آن [illegible]
مقرر ساخت ثابت آنچنان بندی که از اول | هزاران پله بالاتر هزاران پایه محکم تر
زهی حکمت که بست اندر جهان آن سد محکم را | که حیران سالها ماند ز کارش عقل دانشور

زهی بندی که بندی از زبان را بانگ آگه | و یا بندی بود در گردن گردنکشان بر
غرض چون لب ببسته شد آن محکم بناگه گشته شد | زبان را گشته کشتی نه افلاک را لنگر

رقم زد کلک طلعت از برای ضبط تاریخش
زنوابان تند محکم شد بند اسکندر دیگر

طرب اسم شریفش آقا محمد رفیع خلف الصدق ربیع خان مرودشت خفرک است پس از وفات والد ماجد چندی بحکومت آنجا مامور و مسرور بود اکنون نیز در آنجا عزیز و مکرم است زیاده از این از احوالش اطلاعی نیست قصاید جدیده در مدح نواب وزارت مآب امیر افخم اکرم صدر اعظم منظوم ساخته این قصیده از اوست

من القصیده

دل دارم زکجرفتاری چرخ جفا گستر | نهان دردی که نشناسم نیز از پا تا سر
بود شادی فراموشم بغم دارم هم آغوشم | شرنگ تلخ مینوشم چو ساقی بخشدم ساغر
مشوش خاطری دارم غم عالم در دو چشم | پر آتش سینه دارم درو سوز جهان مضمر
بود عمری که قسمت میدهد چرخ جفا جویم | لبی خشک و رخی زرد و سرشکی سرخ و چشمی تر
به بستر چون گذارم سر که از محنت نیاسایم | ز اندوه هم بود بالین ز تشویشم بود بستر
ببین برگشتی طالع که در آینه چون بینم | کشد ابرو بروی تیغ و مژگانم خنجر

فلک پوشیده درع آهنین و صد زره از بر | کنم چون پنجه من در پنجه این آهنین پیکر
نه روی یاریم از بخت نه امداد از طالع | من و این خصم کین پرور ندارم چاره دیگر
بغیر آنکه آرم رو بدرگاهی که می‌باشد | ز رفعت پایه‌اش صد بار از افلاک برتر
وزیر اعظم و امجد فلک قدری که باشد | جهان عدل را بانی سپهر فخر را محور
حسین اسم و حسن اسم آنکه باشد آستانش | مطاف اهل جود ای پناه خلق کشور
محمد خلق و موسی دست و عیسی دم و دارا دل | فریدون فال و فتح رخ سکندر رزم و جعفر فر
امین الدین و الدوله معز العز و الشوکه | معین الملک و المله جهان را اوی زیور
جهانداری که در عهدش کسی را بر زبان نام | نه نام عدل نوشروان نه حرف جود اسکندر
بجز او کان اگر گاهی حدیث لطف بخشش | نه چندان تا قیامت کس نیابد تا دم محشر
عطا از ابر و باران خواص جود پایان | ز دریا در ز معدن زر ز کان لعل از صدف گوهر
تو یا آن آسمان شوکت که افکنده ز رای روشن | بکند سطوت در گردن شیر فلک چنبر
صلای شحنه عدالت ز فوج جودت آوازه | رسیده تا به هر وادی فتاده با بهر کشور
تو یا مصدر عدالت را تو منبع سخاوت را | سخاوت را تو ای منبع عدالت را تو یا مصدر
برو وقت تفضل کرده در آب کرمی آتش | غرض را منع فرما دا گر امر نو از ز هر
گریزد چون زد ر میدان سنانهای جلادت | رسم و سطوت رستم ز هم و صولت نوذر

گزند دوزخ ز رحمت گر وفتی که در هیجا | ز خنجر جوی خون جاریش فرمانروا خنجر
ز رب معظم و در تعظیم و بر خاک در آمد | جلال او جم سپهر خم و چرخ دار اسیر صغر
گشودی تا ز هم دفتر گرمی تا قلم در کف | دبیر چرخ از خجلت قلم بشکست بر دفتر
گهر و مشکین چنین روش بیار از جهان گنج | بروی صفحه تا ریزد ز نوک کلک او عنبر
عزیز گوس بگو تا بیت بگرفته غمان ما را | ز ایران تا وکنف و هند و قسطنطین کالبحر
نه آسان است لاف همسری تا چون کسی را | نشاید از سلیمان سخن گفتن با کشتر
غرض مستغنی الوصفی بهر وصفی که گویست اگر گوی | و را زان بر تو چشم آمد رسالت چون پیغمبر
ز اصفاهان سوی شیراز چون شغال کن | ز زیب معدلت بستی سراسر فارس را زیور
به بهبودی بیار و روی گر کارم عجب باشد | چو از صد قرن تا چاکر چو از لطفم نوید آور
در این دولت نه امروزم ستا گو بلکه پیداشم | به نظم و نثر پیوسته ثنا و مداح و مدح گستر
زبانم معترف بر عجز می باشد چو در وصف | همانا بر دعا ختم سخن سازم بود دو نیز
چو شب یا داسپید روز عدوی تو کن دایم | ز شب تا نام می باشد نشان از اختر

و تین بخت و دولت جاودان پیدا نشد | فلک گردان و مه تابان خطا سجم ز انور

عارض اسمش آقا بابا بحرف ناره دوزی معترف و بضاعت شاعری

ضعف بوده با قلت بضاعت استغنای طبع و قناعتی داشته بوسیله مداحی جناب صدارت مآب نظام الدوله السلطانی و قوام الشوکة الخاقانی همواره مشا و الیهش حاصل بوده این چند قصیده از و نوشته آمد

فی القصیده

ای که در شمه را جان و بجان جانانی | چیست مطبوع تر از جان که بگویم آنی
نی یوسف مصری که اگر ماهوشان | بود از حسن ترا یوسف مصری ثانی
عمرها پشت دو تا کرده فلک پیر جهان | که رساند بعدوم تو کرم پیمانی
هم ز رشد او تو آرم بنوای دو پناه | زانکه همدرد من خسته و هم درمانی
با تو گر حال دل زار بدین سان گویم | شب ز آشفتگی و روز ز بی سامانی
کشتی عمر مرا صرصر هجران انداخت | رود در بحر هلاکت بکند طوفانی
با خرد دوش بگفتم که بمن راست بگو | ایکه دانا شده از لطف تو بر نادانی
از کجا یافته این نور و صفا خورشید | که کند روی زمین را ز چنین نورانی
گفت این رتبه از آن یافت که از روی نیاز | سود بر مقدم والا گهری پیشانی
زان بزرگی که بود در همه خلق عالم | آن امیری که ندارد به نکوهش ثانی
سرو بستان جیا غنچه باغ دولت | اختر برج شرف مهر سپهر خانی

آنکه از روشنی رای کند خورشیدی
آنکه از مرتبه و جاه کند کیوانی

آنکه می‌زیبد اگر در هنرش گویی
آنکه می‌شاید اگر جان جهانش خوانی

پست جاه و جلالش فلک چون هم
که بود بر در او شغل فلک دربانی

پور عمران بود تیره آن ارچه شب
در که رزم کند همچو عصا ثعبانی

جوشن از آن کند در تن خود روز نبرد
که بود جوشن او مرحمت یزدانی

با شکوه کرمش هست بعینه بمثل
شوکت سنجری و داد و ده قاآنی

بس او کار رسانید بجایی احق
که کند گرگ گرسنه گله را چوپانی

جز دل خصم که ویران شد و ویرانه بود
واندرین عهد کسی نبود ویرانی

خواستم شرح کنم خصلت و جاهش چون حق
خردم گفت مران نکته که می‌نتوانی

با در اسلسله پای منی بارک حق
بحر را هم نتوانی بسبو گنجانی

حیف باشد که درین دولت عظمی باشد
گذران چو منی از عرق پیشانی

با وجودی که کس از خیل غلامانش نیست
نکند کس چو من دل‌شده جان افشانی

تا شب و روز بود کارگذار عالم
تا یکی تیره بود و آن دگری نورانی

رل

شب احباب تو چون چشمه روز روشن
روز اعدای دایم چو شب ظلمانی

ایضا

مبارکست از آن آفتاب بیج جمال
که در جمال ندارد چو آفتاب مثال

سر من و قدم آن نگار عنبر موی
دل من و غم آن ماهروی مشکین خال

نوای صبا بلا آرام من کو ارمن
کشم فراق تو تا کی بآرزوی وصال

بیا که بی تو چشمم تمام شب تا روز
تهی ز خواب و ز خون دلست مالامال

تویی که روی تو آمد سپهر خوبی بر
تویی که ابروی تو آمد بچرخ حسن هلال

ز رشک زلف تو در باغ سنبل مشکین
بود همیشه برآشفته و پریشان حال

فکنده اندر آتش سپند مهر گره
و یا بروی تو پیدا شده است در انجال

تصور دهنت را اگر ز موی میان
خرد که هر نفسی کرد همه خیال محال

بپای سرو سهی خرام تو شمشاد
بود ز مویه چو موی و بود بناله چو نال

غرض ز هجر توام هست این قدر طاقت
قسم بذات خدای یگانه متعال

که بزم من نکنی روشن از شمع عذار
بجام من نکنی گر شبی شراب وصال

کنم شکایت تو پیش داور عادل
که لطف اوست روان بخش و فرخ اقبال

سپهر مرتبه حاجی حسن خان که بود
به پیش سنگ جلالش چو کوه نکته مثال

بجنب قلزم جودش چو قطره آب بحار
به پیش کوه شکوهش چو خردلیست جبال

چو او بمهر نباشد کسی نکو طالع
چو او بملک نباشد کسی بلند اقبال

نه هر کجا پی تسخیر ملک آرد روی	گشت فتح و ظفر آید از پی استقبال
ز تیغ ریشه کن او زمین دشمن	بکند کشت بجایش ز رمح نوش نهال
گدا مدان که ز اندازه بیشش گنج	زرای روشن خود بخشش مگر دو سال
سگ پیل دمان راهیب او دوران	فکنده شیر ژیان را شکوه او چنگال
بیرج سپهر وری ای آفتاب عالمتاب	بر آفتاب رسد تا بخشد زوال
تو آن بدیع مثالی که خامه تقدیر	نمی کشد به نکویی بعد از این تمثال
تویی که صدر نشینان عالم ملکوت	ستاده اند بر ایوان تو صف نعال
تویی که عرصه جاهت وسیع تر از	که از مساحت او عاجزست تا خیال
تویی که بسته جور از تو قلب سپاه	بروز رزم به نیروی شوکت و اقبال
به نیم حمله کنی از بلا رگ بران	زمین معرکه از خون خصم مالامال
همیشه تا که بود سعد و نحس از انجم	همیشه تا که کند مهر و مه صعود و زوال
من از کجا و ثنای چنان تو از کجا	فتد ستاره اعدای تو به وبال

بود ستاره احباب تو به برج شرف
فتد ستاره اعدای تو به وبال

حسرت اسمش محمد امین بیگ مولدش ولایت لرستان است

در دار السلطنه اصفهان نشو و نما یافته چندی بعزم سیاحت هندوستان رفته آخر الامر معاودت باصفهان نمود مردی بی قید و لاابالی و از ریب و نفاق خالی بود و در فن قصیده گوئی طبع روشنی داشت و قریب بسیاق متقدمین شعر می گفت از سرکار رجال مدار دستور معظم صدر اعظم مکرر نوازشات و بهره ها یافته قصاید بسیار در مدح آن سرکار گفته این دو قصیده از وست

فی القصیده

ای ز رشک لب باده گون لعل تو آب حیات	ای ز تاب زلف عنبر بوی تو سنبل مشکناب
مبتلا با درد هجرت شد غم تلخ	سینه ام از آه و دل از آتش غم کباب
دور از روی تو مرا شد جان پر خون	دور از کوی تو مرا دل شد چو آتش کباب
گاه با یاد قدت بر سرو انم موج	گاه با یاد خطت بر لاله گریم چون سحاب
کردن جان از بهر گیسوی تو جان گمشد	پای دل را طره زلفین تو محکم طناب
جان و دل بردم زکف تا عذار مشکین	غمزه بی باکی آن چشم مست نیمخواب
مهر تو در سر دل جا کرده از سر و جان	همچو شوق خدمت دستور در دلها خواب
خان کسری رای جم فرمان فتح تخمین	آستینش طعن موبد بود کامیاب
آنکه بحر جود را باشد چو خورشید گهر	وانکه چرخ بر دل را باشد چو روشن آفتاب

تا به من بخت گشته دولت شه ارزانی / زامینی پهلو زند تجبیر بر شیران غاب

شاخ باغ کام دل زآمیزش باران ز ابر / دیو جان خصم شه را سوزش شهاب

قهر طبعت بدسگالان را بود بئس المصیر / لطف خلقت نیکخواهان را بود نعم المآب

بر جبین جا شاه که چین را اندر سینه خصم افکنی / کی شود شور دیده کز آتش پر ز آب

خصم را در دل شرار جان کند داغ ندیم / گاه کین چون قهر تو گیرد التهاب

با خلافت هیبت قهر تو لا یحل العقاب / با وفاق هیبت حب مواقع انصباب

تا نشدی در خور جلالت ز انضمام عقاب / کی گشتی از خجل اهرمن سلیمان الصحاب

تا نشادی خاطرت شکفته چون گل کرده اند / لاله ستان دست ماند نشان که رمان

سر زند چاه ذقنت نهانت قدر عرش وقت / رو نکرد از عقد زفافت فضای هر سحاب

خاک را با خصم خرم تو شاد کجا حرف آوری / باد را با عزم تو رنجه کجا لاف ارشتاب

با سمند قدر تو تعظیم باشد هم عنان / با سوار عزم تو تقدیر باشد هم رکاب

هست با عدل تو همت ز بیت نوشیروان / هست با قدر تو با جل شوکت افراسیاب

تا نگیری سایه گستردی همای عدل تو / آشیان گنجشک مبادا در چنگال عقاب

نقطه و ایجاد حرف صحبت ازل / راستی بر لوح هستی هست نقش انتخاب

دفتره ادراک احسان تو تا ز کرم / اخگری از مطبخ جود تو جرم آفتاب

ایمن از رنج خمار و فقر مستی که دوام / اخگری از مطبخ جود تو جرم آفتاب

در یم شرم از بون درفشان شد صدف / در خوی رشک از نثار سیم از سحاب

گر شود در رنج امل را همت بکره طبیب / وا رهد امید را در دهر نبض اضطراب

از عطا آباد کردی ای سیا و رابها / گر عمارت میکنی منهم دلی دارم خراب

بر در شه و کرد هر کس در جهان شد کامگار / در بن ره چند هر کس در جهان شد کامیاب

تا نباشد چون بدخشی لعل هر قسمت باز / تا نباشد چون بهانا فرع هر فرش شراب

با دو در کام مدام دلبرانت از محتشم / باد در جام نکوخواهانت از شادی شراب

فهد نام نامیش میرزا محمد سعید مولد شریفش در قصبه اردستان و نشو و نما دیده و تربیت یافته دارالسلطنه اصفهان است والد ماجدش در قصبه مزبوره بمنصب حکومت و ضبط مهمات خطورت بوده بعزت تمام گذران کرده اکنون نیز مشار الیه اجل اعیان سنی البنیان و اعز سادات رفیع الدرجات آنجاست بجامعیت کمالات معروف و به پسندیدگی حالات بین الناس موصوف در فنون فضائل خاصه در طبیعی و ریاضی استمامی تام نموده و بهره تمام یافته در مراتب شعری

تبرّع عموما و در فن قصیده گویا خصوصا از فحول شعرای عهد و اصول بلغای
عصر است قصاید متین مرغوب و قطعات رنگین خوب در مدح جناب
جلالت انتساب وزیر اکرم افخم صدر اعظم بسیار گفته و نوازشات بلا
نهایات یافته این چند قصیده از ایشان دیده شده در مقام ثبت افتاد

فی القصیده

هر که را بر در نظام الدوله مسکن می‌دهد — ایمن از گردون شود کش جا بمامن می‌دهد
آسمان یک خوشه دارد در کف دهقان او — خوشه‌چین از دبستان خوشه خرمن می‌دهد
هر که خواند قبهٔ قصر جلالش را سپهر — نسبت همدوشی قصری بروزن می‌دهد
خصم او طفلی است تا در گاهوارهٔ مهد بدن — آسمان شیرش ز پستان سترون می‌دهد
تا قیامت هر که با مهر وی اندر خاک خفت — زینتش عطر عبیر و بوی لادن می‌دهد
آن به مهر و این به ذکر دوش مقطع — زعفرانی جلوه در هر روزه ماون می‌دهد
آنچه گلبن می‌دهد اندر مه اردیبهشت — نوک خار معبرش در ماه بهمن می‌دهد
نسبت بازوی او با قوت گرزن خطاست — معجز موسی کسی نسبت بگرزن می‌دهد
بر کف هر تیره روزی در شب دیجور غم — پرتو جودش هزاران شمع روشن می‌دهد
دست ما و دامن احسان او و انجا — زانکه خود گوهر بشب و روز بخرمن می‌دهد

حشمتی جاهی عملک در بابش او عشرتگه — گلشنی را جای هر نرگس مکان می‌دهد
دوست دارم ساقی دوران که در ارم جهان — جام غم هوشمند را بر دست دشمن می‌دهد
تا صلا در داده عدل او بیار و مهربان — جان بیاد عدل بیضا برهمن می‌دهد
گر بهشت چرخ را ماند جزی از خشت خاک — تارک و را شاکن از سیم نوش می‌دهد
تا بر آرم گوهر مدحش چرا بر من طبع — خازن مضمون خویش مفتاح مخزن می‌دهد
از مهر گردون کشان مهر تو منتقر می‌کند — برق صافی دلان حفظ تو جوشن می‌دهد
جان دهد مجروح هر تک گر به مرهم چید — فی المثل عیسی مریم تار و سوزن می‌دهد
زر چه باید اگر از آفتاب داغ — زر دهد هوسناک آن کان کاهن می‌دهد
کی تواند شد چو او ارشد با داغ — این چراغ دولت کش عدل روغن می‌دهد
طوق دولت خواهی او در گردن گیرد فلک — با همه گردن کشی از عجز گردن می‌دهد
شاید از یار تو یابم زانکه گاهی روزگار — مور را در بارگاه جم نشیمن می‌دهد
صاحبا صاحب دلی خجم در شکنج دام غم — لحظه هر حرف پرواز گلشن می‌دهد
شکر همچون طوطی شکر می‌باید بکام — چون کبوتر کرده خویشم ارزن می‌دهد
عندلیبی را برون آور ز دام ایک کرد — غنچه را از باد نوروزی شکفتن می‌دهد
تا بگلشن دلخوشی را جای بخشد روزگار — تا بگلشن خسته را در دهر مسکن می‌دهد

بنگر که هست باد انکس سرورده ازین باغ

به سکالت اکه دیرش جا بگلبن قدید

مهدی اسمش مهدی بیگ از ایل شقاقی بوده و رفیقی با وفاق و خطا از شقاق در فنون شاعری طبع قادری داشته گویند در شرب باده و حب امارد و ساده اصراری زیاده داشته و بآن سبب همیشه جامش از آب رز پر و کیسه اش از زر خالی بوده اللهم جاوز عن اسائته باحسانک القدیم و غفرانک العظیم نظر به لاقیدی و بی مبالاتی از اشعارش بجز چند قصیده و غزل چیزی در میان نمانده قصاید عدیده در مدح نواب صدارت مآب معروض داشته و صلات گوناگون و نوازشات بانهایات دیده این قصیده از و بنظر رسیده بتاقا دو در سنه در دار السلطنه اصفهان وداع جان و پرورد جهان کرده

فی القصیده

دی شب ز فضا فضای عالم — شد لشکر زنگ را مخیم

در بوسه ی شد آسمان را — از دست ربود خاتم جم

یکبار زه سپاه هند در تاخت — بر قصد سپاه آدم از هم

بر گنج پر از لآلی چرخ — ز حلقه مجمره همچو ارقم

افراشته شد ز ظلمت شب — هر سو علم سیاه چون جم

تا که ز کمین کشید خورشید — تیغ از پی فتح ملک عالم

بگرفت ممالک جهان را — چون نام خدایگان اکرم

خان دوران حسین که آمد — سالار جهان امیر اعظم

ای آنکه زبان صد چو سحبان — در وصف فصاحت تو ابکم

تا دم زدی از کلام جانبخش — کس از دم عیسوی نزد دم

از رشک کف گهر فشانت — در خاک نشسته سینه حاتم

در پیش تو هم عطاب — هم هست چنانکه نزد یم نم

وز حسرت بزم جان فزایت — پر خون شده چشم ساغر جم

از معدلت تو گرگ با میش — چون میش ز گرگ میکند رم

خصم تو ز باد در زمانه — زان گونه که از نسیم مریم

سلطان جلال حشمتت را — ملک و سپه آدم است و عالم

زلف و رخ شاهدان اقبال — بر رایت بخت نقش پرچم

دینار مه و درست خورشید — از مخزن بخشش تو درهم

بر ترک چو نگاه ترک خوبان — صفها زده روز رزم بر هم

زامطار سحاب جود عامت	نه مزرعه سپهر خرم
تا بوسه زند بر آستانت	زان روشده پشت آسمان خم
بر فرق نهاده مهر شش قهر	از مهر تو زد چو صبح دم دم
بر پایه اولین حضرت	کس آمده همچو عرش اعظم
فکرت نرسد چو سلم چرخ	بر هم بنهد ار هزار سلم
در پیشکه عطا و عدلت	ای عدل و سخا را مسلم
ظلم است نه عدل عدل کسری	بخل است نه جود جود حاتم
تا تن بود از روان توانا	تا دل بود از نشاط خرم

بادا دل دشمنانت بی جان
بادا دل دوستانت بی غم

مایل طبعش بگفتن هجا بسیار مایل و اغلب اوقات با طبل آشنا و
بوده اسمش شیخ رحیم و در دار السلطنه اصفهان ساکن و مقیم بوده طبع شوخی
داشته و خط شکسته را در باب بسیار پاکیزه می نوشته گویا خود استاد
درویش مجید را هجوی گفته و در خط نموده خطش نسخ گشته چنانچه از آن پس
مطلقا نوشتن نتوانسته و بوسیله مداحی و ذریعه و مناقب دستور

درخط فیض تعبیر

اعظم

اعظم و وزیر اکرم نواب والاجناب صدارت انتساب گذران می کرده
و روزی هجو زده این دو قصیده از او در این کتاب در مقام ثبت افتاد

فی الهجو

آسمان کرم ای آنکه زجود	همچو ابرست کف گهربارت
دم بوصف تو زدن آسانست	گفتن مدح تو بس دشوارست
حاجت خواهم از آن بنگارت	معتذر گویم از آن اظهارت
مثل صد حاتم و معن بدر	کمترین بنده و خدمتکارت
کوه کوه زر و سیمت منظور	آن کم از درهم و این دینارت
از پی دادن نانت کمیاب	بچه هی کند هم صد انبارت
چو سعادت بودت رفتار	چو حلاوت بود در گفتارت
نان کم و نان خورش نیست فراوان	جامه کم جامه درم بسیارت
جنس در خانه نه یک دینارت	نقد در کیسه نه یک دینارت
جمله اطفال ز گرسنه و عریان	که غذا الا ز همه بیمارست
و آنگهی بستر کارم و زنت	دل ز غم خون شده در آزارت
با تهی دستی و ضعف پیری	این همه بار به دوشم بارت

چه کند مایل مسکین با این / که نه یک مایه و مسکین بارست
جز درت پا بدری نگذارم / زانکه لطف تو بمن بسیارست
گر بخواب است مرا بخت چه باک / دیده لطف تو چون بیدارست
هست پیوسته بدل این وردم / این دعایم بزبان تکرارست

ولہ

که کند گشت بکام دوران / بروش تا فلک دوارست

ایضا

دیده ام بسیار دلبر آدمی و از پری / تا آدمی و از پری کی دیدمی آن دلبری
حکم کن تا بستانی ای شه خوبان خراج / جز تو کس قابل که بنشیند بتخت سروری
از متاع حسن خود گر ذره آری بهیچ / جان بکف بشتابد او آفتاب مشتری
بگذری گر جانب بتخانه روزی بگذرد / برهمن از بت پرستی بت شود آزری
ابروت با تیر مژگان هاست در صید افکنی / ترک چشمت آفت جانها نهان در غارتگری
کیف حالی نیامد چاره جز مرهم از سینه چیز / دل ز ناله لب ز افغان چشم و دامن از تری
گریم از بخت بد خود یا ز جور روزگار / از جفای یار نالم یا ز چرخ چنبری
گه کند غرقم بآب دیده این خاکی بنا / گه زند آتش بجانم این تل خاکستری
چون نبودم کس که گیرد داد من از آسمان / آسمان در شیوه بیداد با من شد جری

چند

چند با بنم روز و شب در آتش پنهان / پس برم از جور دوران پیش داور داوری
داور دوران نظام الدوله شاه کو / قابل طبل و لوا و تخت و تاج و لشکری
خان خانان حکم فرمای جهان حاجی حسن / آنکه دارد فر دارا صولت اسکندری
آنکه آمد تا جهان در زیر فرمانش رهم / میکند گردون بگرد و بنا نه چرخ اختری
آنکه از ایام خوردی کرد چون نوشیروان / هم عدالت شیوه چون عم عرب پروری
حاتمی همت ملک طینت سلیمان حشمت / آن محیط عدل و حکمت معدن دانشوری
با چنان فرمان روا ار سپه کش گر جان گسلند / حکم راندنش غلامی سرورانش چاکری
افکنم خود را بخاک راه او باشد جهان / ذره سان بر دارد م از آن آفتاب خاوری
سر بلندم سازد از بخشش بر غم روزگار / داد من گیرد ز گردون از عدالت گستری
گویم از نو مطلعی مایل چو در شاهوار / گوهری هرگز نبخشیده بدست جوهری
ای ترا زیبنده از ترک کلاه سروری / زان خداوند جهان بر سروران داد برتری
گشت عاجز چون کامل ز فکر بکر مدح / بایدت زین پس ما بان دعا آوری
تا بود در گردش این گردون بهر گاه / تا بود باقی بدوران طالع مشتری

دشمنانش مبتلای غم ز رنج ماه و مهر
دوستانش شادمان باشند از محضری

مطلع المدعو میلا جعفر از شعرای دار العلم شیراز گویا در شاعری تازه خیال است اما صاحب طبع خوب است این قصیده ازو ملاحظه گشته نوشته آمد

فی القصیده

بحمد الله که باز آمد بهار و شد چمن تازه / جهان را با گلستان از نسیم عدن گشت تازه
سحاب نوبهاری ریخته در عدن تازه / صبا اندر بهاری بیخته مشک ختن تازه
بنفشه همچو جعد گیسوی شیرین شده خرم / شقایق گشته چون داغ درون کوهکن تازه
چو وامق بر چمن بگریست چشم ابر آذاری / گل شد چون روی عذرا صفحه روی سمن تازه
زلیخای صبا باز از هوس زلف پریشان کن / بهر سو یوسف گل را دریده پیرهن تازه
دم روح القدس گر با صبا نبود چرا دارد / چو مریم سوسن آزاده طفلی در سخن تازه
بپای گل ایاغ لاله لبریز است از آله / بشاخ سرو نوخیز است قمری نغمه زن تازه
ز نکهت باد زده بخت مرغ گلشن اغنیا / ز نکهت بر فزوده دامن نخجیر که نسترن تازه
بطرف دشت گشته نوغزالان ختن شیدا / کنار کشت شد از نوجوانان دمن تازه
جهان شد آنچنان خرم ز فیض ابر آذاری / که شد شیراز ما از مقدم فخر زمن تازه
نظام الدوله شاه جهان گزار جود او / که و بیگاه شد گشت امید مرد و زن تازه
ز آل برمک و طی گاهی از حرف جود باشد / حدیث جود او هر روزه در هر انجمن تازه

با حاجب در کاشش همی آیند روز و شب / امام مسجد و مفتی شهر و برهمن تازه
فلک تا از پس این پرده هردم جوی سلطان / بدوزد هر کسی را جامه در خوردن تازه
سرای دوستانش باد هر دم طلعتی زیبا / برای دشمنانش هر زمان آرد کفن تازه

مجید درلنجان که یکی از بلوکات اصفهان است گوشه نشین چون گزین است گاهی کسب زراعت تدارک معیشت کند و سرکار رصدار مدار را مدحی گوید و حقایق بنده این قصیده ازو بنظر رسیده نوشته آمد

فی القصیده

دامن خاک شد ز سحاب در فشان گوهر فروش / شاخ امید و نهال کام عالم برگ و بر
ساقی دوران بکف جام شراب عیش داد / مطرب گردون طرب انگیز جان افزا
سبز و خرم مزرع جان و دل انسان گرو / سایه خور از زمین از آسمان زر
محفل حزن و کدورت از جهان برچیده شد / گاه بخش عیش و عشرت زینت دیوار
نغمه و افغان ز نکهت بلبل و عندلیب / خنده و قهقهه ز کبک و ساغر
آسمان سرگشته و بیتاب چون عشاق شد / از نوا و نغمه سازی که بحر و بر
در هوا کیفیت صهبای گلگون شد / آتش عنبر بیکان مجمر و شان

اختر غم روی پنهان کرد در چرخ کبود — مهر شادی شد عیان و طارم چرخ [illegible]

با چنان وجد و سرور شبه و نا نظیر — کاندرین جز روزمان از عنبر و گوهر [illegible]

جای آن دارد که کو بم نقطه در صلب پدر — شاه عیش جهان را مشک امیز رنگ

حاش لله این اثر کی ابر و چرخ راست — تا توانم گفت از ایشان نخل عالم [illegible]

ملک عالم را سراسر این همه وجد و طرب — از قدوم فرخ خان سکندر [illegible]

انکه از طهران چرخ نهاد سوی اصفهان — خاک راهش غبه از اکسیر بالا [illegible]

از قدوم میمنت لزوم بهجت بخش او — هفت کشور را سراسر وجد باشد [illegible]

تا این دولت شاه جهان نشد مهربان — جا کرش ملک دگر از خسرو [illegible]

انکه از تدبیر فکر صایبش خاقان عجم — قیروان تا قیروان را باج از روم و [illegible]

انکه را آن جبهه سائد درش از خان و روم — با خراج و باج هم خاقان چین و قیصر [illegible]

انچه تو عرش در باری که چون از مهر بیش — مسند مجد و جلالت زیب دیهیم و اورنگ

سر انبار حریم او طبق اندر طبق — هر زمان گردون زماه و مهر [illegible]

کی تواند آسمان تا به سر ازو مانع — پاسبان درگهش [illegible]

انچه شبنم دید نقصان دهر از آب [illegible] — [illegible] وان زمان معدن [illegible]

زآبیاری عطا و جویبار لطف او — سر بسر خاک سیه رنگ گل احمر [illegible]

غمزه خونریز ترک چشم خونخوار بتان — کی ز عدلش می تواند ناوک خنجر [illegible]

ترک راهش از نگهبانان شبان [illegible] — سنبر را گو [illegible] دفع ضرر باور [illegible]

گفتم این مهر جهان افروز را بار بری — از ضمیر روشن آن مرحمت پرور [illegible]

عقل گفتا سایه در عالم چرا گردید — پرتوی کر از ضمیر خاور [illegible]

ذات کو بم تربت از خاک می گیرد — تربت تا خاک از آن معدن [illegible]

زآبیاری عطا و جویبار لطف او — سر بسر خاک سیه رنگ گل احمر [illegible]

از سلیمان تا نگین آصف تدبیر او — سر بسر خاک سیه رنگ گل احمر [illegible]

روی معمور کی از راف و از عدل او — هم رباط و مدرسه هم مسجد و منبر [illegible]

آفرین کاندر میان از بنای عدل الهی — باره ایوان گرو از سد اسکندر [illegible]

تا قیامت ناله از رشک سحاب و برات — کان بخشش را از در و گوهر [illegible]

آفتاب نور بخش خاطرش از [illegible]
مرز و بوم شرق را تا غرب سرتاسر [illegible]

ناطق شرح احوالش در مقدمه کتاب مفصلا همی نگارش یافته این قصیده را [illegible]

فی القصیده

فرض است از بهر جهانبانان — شکر خدای عالم و مدح خدایگان

زیب جهان و فخر خواقین روزگار | خان سپهر مرتبه حاجی حسین خان
خانی که گاه عدل بود کسری زمن | خانی که وقت جود بود حاتم زمان
خانی که پرتو کرمش همچو آفتاب | تابیده بر تمام جهان و جهانیان
خانی که معدلت بود از چهره اش پدید | خانی که مکرمت بود از جبهه اش عیان
ذکر سخای اوست کنون در میان خلق | زین پیش ذکر حاتم اگر بود در میان
از نور رای او بفروغند ماه و مهر | از فرط جود او بملالند بحر و کان
باشد کمینه بخشش او گنج خسروی | باشد کمینه بخشش او گنج شایگان
ای سروری که از اثر عدل و داد تو | گردید اصفهان بصفا بهتر از جنان
ناطق که گفته مدح تو ده سال قبل زین | مانده است در غریبی و در ناله و فغان
دور از دیار مانده ام و ناله میکنم | چون بلبلی که دور بماند ز آشیان
نه پای رفتنم بود از جور روزگار | نه جای ماندنم بود از دور آسمان
دارم امید آنکه ز احسان بی شمار | دارم هوای آنکه ز الطاف بیکران
از مرحمت مرا برسانی بسوی وطن | از مکرمت مرا برسانی بخان و مان
دارد امید هر کس از هر کس و مراست | بعد از خدا امید بلطف خدایگان
کآسوده کی بیابم از محنت سفر | از خان و مان شوم همه عمر کامران

تا هست در جهان ز بهار و خزان اثر | تا هست در جهان ز حبیب و عدو نشان
دایم بود خزان حبیب تو چون بهار | دایم بود بهار عدوی تو چون خزان
بادا ترا مآرب دارین همه کامیاب | بادا ترا مطالب کونین همعنان
باشی تو در جهان و صاحبی کنی بخلق
تا در جهان ظهور کند صاحب زمان

نجومی اسمش میرزا محمد گوید جوانی نکته دان شیرین بیان است آبا و اجدادش از معارف و اعیان دار السلطنه اصفهان بوده خود در بدو نظر بتأییدات سبحانی و توفیقات ربانی عزیمت عتبات عالیات کرده بشرف زیارت ائمه طاهرین علیهم سلام الله الی یوم الدین مشرف آمده از آن پس قاصد اصفهان گشته بظل مراحم و مکارم حضرت صاحب دستگاه صدارت پناه پیوسته با اهل سخن و ارباب فضل آشنا بوده سخن گوئیها و نکته سنجی گشته فطرت اصلی را ابراز داده اگرچه در مراتب شاعری نوخیال است و لیکن صاحب طبع خوب است مظنه ترقی کامل دراو است والله اعلم این دو قصیده ازو بنظر افتاده

فی القصیده

ندانم این چه سپهر است کاندرو مضمر | چهار ماه نو و زیر هر چهارش اختر

دو ماه یک شبه دیگرش نعل بود و جای   که می نگردد چون ماه چرخ فربه و لاغر
شکوه اوست چو گردون مهیب او بر دوران   خرام اوست چو برق و خروش او چو تندر
بپایه همچو سپهر و بپویه همچو ستاره   بجلوه همچو غزال و بحمله همچو غضنفر
چو مرغ وهم بود سیر پر ولی عجب این   ازانکه پیکر او را نه بال باشد و پر
ز باختر چو بوقت غروب برجهد از جای   هنوز عکس شفق هست کو رسیده بخاور
خدنگ هست ولی روز رزم همچو نهنگان   بود بلجه خون سپاه خصم شناور
سمندرست توان گفت لیک وقت نبرد   میان آتش سوزان رود چو سمندر
نه صرصرست و نه کوه است لیک وقت تقدم   که قرار ز کوه و که فرار ز صرصر
اگر عنانش گویم فلک هست ولاکن   وگر غزالش خوانم غزال هست دلاور
بعقل گفتم کو را سپهر گویم گفتا   نعوذ بالله ازین فکرهای بیهوده بگذر
کی از برای سپهر آن شرف بود که برآید   بزیر ران امیر زمانه خان مظفر
سپهر مرتبه حاجی حسین خان که بعهدش   تمام ملک ایران گرفته زیب و زیور
خدایگانا کاندر زمانه معدلت او   زمان عدل انوشیروان شده است ز خاطر
جهان پناهی کاندر پناه مرحمت او   عقاب دانه رساند همی بصعوه پاک
بعهد مرحمتش هر ضعیف گشته توانا   ز دست مرحمتش هر فقیر گشته توانگر

زهی زمین مدحش زبان خامه درافشان   همی زند ز معالیش عنبر از صفحه منور
کشیده چتر جلالش ز بوم روم بتقشان   رسیده صیت کمالش ز حد چین بکشمیر
عجب که با همه دانش ز خضر او را   کفش نداند مسکن چو سنگ گوهر
خدایگانا ای آنکه چار کس بزمانه   ز چار چیز تو باشند روز و شب بغم اندر
ز فطرت تو ارسطو ز فکرت تو فلاطون   ز صولت تو تهمتن ز حشمت تو سکندر
ز چار خصلت تو چار کس بعرصه گیتی   برند غیرت و هیچ خورند حسرت هر
ز عز و جاه تو خسرو ز عدل و داد تو کسری   ز بذل و جود تو قاآن ز عزم و شان تو سنجر
تویی که هست نظیرت بدور دهر که عالم   تویی که هست عدیلت بعدل دوره کسری
تویی که هست کمین چاکرت هزار چو نوذل   تویی که هست کمین بنده ات هزار چو سنجر
بود بجود تو شرمنده معن و حاتم یکسی   بود بخشم تو لرزنده سام و بهمن و نوذر
بروزگار تو آن عدل کسری که بجهان   ز منبع جود تو جو جو گداز دو داد
بکاینات رساند آسمان ز بشارت گشا   که آورند خداوند کار کسری دیگر
چه خلعتی تو که مخلوق را بوقت مناجات   بجز دعای تو حرفی ز سینه نزند سر
بخلق و خلق تو هرگز کسی نبوده بگیتی   بعقل و رای تو هرگز کسی نزاده ز مادر
اگر رسد بتو فرمان پی گرفتن عالم   ز شهریار فلک قدر پادشاه ...

ز آن حضرت پروردگار و لطف شهنشه | نه حاجت بجیش و نه احتیاج بلشکر
بیک پیام کنی شهر را تمام متابع | بیک رسول کنی حصن را تمام مسخر
ز روی خشم تواند شکست چنگل شاهین | اگر اشارت باید ز قدرت تو کبوتر
در آن زمان که نماید بچشم عرصهٔ میدان | ز بس نزال چو رستخیز عرصهٔ محشر
غبار فتنه چنان سر کشد بگنبد گردون | که تیره گردد تا روز حشر دیدهٔ اختر
تو چون بعرصهٔ هیجا قدم نهی ز تکاور | بدون اینکه زنی دست بر یلارک خنجر
کند فرار ز دهشت بخاک قیصر و خاقان | برد پناه ز وحشت بملک خاقان قیصر
شود غریق بدریای خون سفینهٔ گردون | اگر نباشدش از سایهٔ وقار تو لنگر
نفوذ ناید اگر گوی چرخ خرد کند بت | کند مدار ز چوگان در انگشت تو چنبر
بلند مرتبه خانا سپهر رتبه امیرا | ای آنکه مدحت ذات ترا نشسته ثناگر
بمدح ذات تو سوگند ای امیر زمانه | که تا زمانه زدت نهاده بر سرم افسر
سزد که طعنه زند صفحه ام بصفحهٔ مانی | سزد که فخر کند خامه ام بخامهٔ آزر
ولی بجز بس من بسا ملم از قضا هجرا | اگر چه من همه در بها چو رشته گوهر
از آنکه هست مرا در فن نجوم مهارت | چنانکه آگهم از جنس و جزو کل دیر اختر
همه دقایق گردون بذهن من شده مضمر | همه حقایق انجم بفکر من شده مضمر

کند

کند همی بوجود من افتخار سطرلاب | چنانکه جام بجمشید و آینه بسکندر
بگرد خاطر من گردش است افلاک را | چنانکه گردش گردون بگرد مرکز محور
ولی چه سود از اینها چو آسمان نگذارد | که گاه گاه زنم سر بنده‌وار بوسه بر این در
درین میانه نباشد بغیر پستی طالع | و گر نه خود ز هنرپروری و بنده‌پرور
زبان ببند بگو می‌که هست حضرت اولی | هزار چون دعاگو هزار چون تو ثناگر
همیشه تا که بود چنبر از گنبد خضرا | مدام تا که بود چهار مرکز اغبر

وله

بود همیشه بهوا مرت قرار مرکز اغبرا
بود مدام بچکمه از گنبد خضرا

ایضا

بحر جودی که مهتران باشد | بحر جود چند کان باشد
خان جم کوه آنکه دست و دلش | غیرت بحر و رشک کان باشد
آنکه در آستان حشمت او | صد چو فغفور پاسبان باشد
و آنکه سطح سرای جاهش را | زیبد ار چرخ نردبان باشد
آن جهان داوری که از علمش | صعوه بر باز حکمران باشد
آن فلک چاکری که از ترسش | آتش از آب در امان باشد
تا شده مهر عدل و طالع | ماه را رافت از کیهان باشد

از نهیب سیاستش چه عجب	گله را گرگ اگر شبان باشد
ای بلند اختری که خاک درت	سرمه چشم اختران باشد
وی قضا قدر رتبه که دوامت	بر قضا و قدر روان باشد
در زمانه مباد شاد کسی	کش نه مدح تو بر زبان باشد
کیست در عهد حفظ تو جز کان	که ز دستت در الامان باشد
بر در آستان شاهی را	که نه توقیع تو بران باشد
روز هیجا که از هجوم سپاه	روز محشر از آن نشان باشد
لرزه در پیکر زمین افتد	رعشه در جسم آسمان باشد
چون تو از جای بر کنی توسن	ای بسا فتنه کان زمان باشد
در مسیر قضا بود ساکن	در سیارت قدر روان باشد
هم ظفر با تو هم رکاب بود	هم ز فتح همعنان باشد
سرورا ای که ذات پاک ترا	مدح خوان هر که در جهان باشد
تا تو کردی نظام دولت شاه	ملک شاه در امان باشد
نه همان ملک شاه ملک جهان	با وجود تو کامران باشد
اصفهان از تو شد چنان آباد	که کنون غیرت جهان باشد

گر کسی جای در جنان گیرد	باز خواهد در اصفهان باشد
کس ندیدم بعهد دولت تو	که ز گردون نه شادمان باشد
جز نجومی که چرخ کجرفتار	شب و روزش بقصد جان باشد
یا بفرما که بعد ازین یا جای	از کجی چرخ مهربان باشد
یا چنان کن که او هم از لطفت	ایمن از جور آسمان باشد
تا ز دور زمانه باشد نام	تا ز وضع جهان نشان باشد

امر تو در زمانه جاری باد
حکم تو در جهان روان باشد

نوید اسم شریفش میرزا محمد زاده مرحمت پناه میرزا جعفر صافی است که شرح احوالش در مقدمه کتاب نوشته آمد مردی پسندیده احوال و حمیده خصال با وفاق خالی از نفاق بود در مبادی جوانی بخط شکسته همی نگاشت و با اندک زمانی سرآمد معاصرین خود گردید بسیار رنگینه نقش و قائع و صداقت پیشه و کم طالع بود نظر بوزن فطری و مضمون اولد سراپیه گفتن شعر نیز گاهی میلی کرده چند شعری می گفت این قصیده از او بسبب یادگار نوشته آمد در سنه درگذشت اللهم اسکنه فی بحبوحة الجنان و تغمده فی بحر الغفران

قصاید عدیده در مدح نواب جلالت اکتساب صدارت مآب گفته و نوازشات کثیره از آن سرکار فیض آثار دیده قصیده پر نور ایشان

فی القصیده

چون بنای آفرینش مستحکم کرد کار — منتظم گردید از امرش اساس روزگار
اکنون آمد پی شاهان با فر و شکوه — هر یکی ایشان را این خاص بودی اختیار
جلکی طرحی ز نو در ملک هستی ریختند — تا که چشم آفرینش را همی بودی بهار
تا بعهد این سلیمان زمان کامد ازل — آفرینش را همی است فرمان روا انجام کار
سال عمرش بگذرد یارب بشادی روز و شب — بر خلاف پادشاهان دگر چندین هزار
شاه شاهان و شهنشاه جهان صفی علی — پادشاه با فتوت خسرو گیتی مدار
آن شهنشاهی که باشد در زمان چون — بر تمام تاجداران ممالک تاجدار
خاص او گردید بهر انتظام ملک او — از خداوندان صاحب دل این بختیار
خان دوران صاحب بخت جوان — چرخ فکرت بحر معنی کوه تمکین و وقار
کهف حجاج زمان حاجی حسین خان کز کرم — آسمانش هر عشرت بر و بری گذار
مظهر عدلش اگر خوانم عجب نبود که شد — عدل او روشن تر از نور قمر در شام تار
مهبط فیضش اگر گویم نه جای گفتگوست — آنکه فیضش عام شد چون ابر نیسان در بهار

معدن

معدن جود و سخا دریای همت — پیش او گردید حاتم در سخاوت شرمسار
مخزن اسرار شاهنشاه عالم آنکه جود — سر اسرار نهانی از جبینش آشکار
چون درین دولت رسوم خیرخواهی کرد — زان سبب گردید در آخر این شهریار
آنچنان آباد شد ایران زمین از همتش — که برآمد خنده مسکین این زمان در دیار
خاصه شهر اصفهان کز غایت تعمیر او — سبز شد ریحانه بر هر کاشی و هر جویبار
خلق سرگرم نشاط از باده الطاف او — هر که با مینی جرعه نوشش لطف
نخل امید خلایق در زمانش بارور — ابر دستش کشت زار جلکی را آبیار
ترک و تازی زنده شد زیر سایه از ضمیر — شیخ و مفتی پیر و برنا عارف
شام محمور از شراب عیش و شادی صبح — روز تاب اگر سر از رنج خمار
این چنین دوران که دارد یاد — می کشان را کند وقت
هر طرف سرو کنار جویباران — هر طرف جان در کف عشاق
یکطرف غوغای مرغ بوستان — یکطرف خنده بلبل
سبز و خرم باغهای — سیبها و از سلوک خان
چند ادواری که از یمن وجودش — خلق ایران از عموم لطف خاصش کامکار
چون نبودم قابل توصیف او اکنون نوید — زان سبب کردم بمدحش جابجا اختصار

یا رب این منشی کرم تا پناه عالم است
ذات پاکش را از آفات زمان ایمن بدار

هاشم المدعو میرزا عبدالله جوانی شیرین گفتار پاکیزه رفتار است و در مسلک تجار چندی بعراق عرب رفته و بشرف زیارت عتبات عالیات مشرف گشته اکنون در دار العلم شیراز که موطن اصلی اوست بسر میبرد این قصیده ازو دیده و نوشته آمد

فی القطعه

دی بگلگشت چمن خرامیدم با دو صد غموم
تا بکام دل ببینم یکدم از گلزار گل

چشم بگشودم بصحن باغ چون نرگس همی
دیدم از هر سو زده صد خیمه گلنار گل

برزمرد گون سریر شاخ از فیض هوا
بر زده هر سو بتارک تاج گوهربار گل

جان فدا همچون پریشان کاکل جانان صبا
دلربا همچون خوی افشان عارض دلدار گل

در حریم گلشن از دست زلیخای صبا
گشته هر جانب بسان چاک یوسف وار گل

گشته از گلهای رنگین دکه بزاز باغ
گشته از بوی ریاحین طبله عطار گل

بس عجب ماندم که در شهر بهار و فصل دی
از چه باشد چون بهاران انجمن بسیار گل

گوییا از مقدم خان ملایک خادم است
کاین چنین بشکفته هر سو از در و دیوار گل

مظهر لطف خدا حاجی حسن خان آنکه هست
در گلستان صفات آمیخته بی خار گل

آنکه

آنکه کهتر چاکران درگه او را بود
گر زمین پیما شدی باچین و سنبل تار گل

معدلت کیشی که در گلشن ز فیض عدل او
می نریزد از خنجر خون ریز خار آزار گل

حضرت ابد بینی که هر دم پیکر اعدای او
لرزد و ریزد چو از بیداد استقرار گل

موکب اجلال او را آورد هر چار فصل
چتر گوهربار نسرین شقه زرتار گل

در زمان دولتش هر جا بگاه از آب و تاب
چرخ از شادی زند بر گوشه دستار گل

زر ز دست زرفشانش آنچنان بیزار هم
کز دم باد صبا بر دامن اشجار گل

ای خداوندی که دفترخانه جود ترا
هست نسرین صفحه سنبل خامه دفتردار گل

گر نسیم لطف تو بر جانب گلخن وزد
چون گلستان خلیل آید برون از نار گل

ور سموم قهر تو بر صفحه گلشن دمد
چون تجلی زار موسی گردد آتشبار گل

گلشن آمال ناظم چون ز لطفت شد بهار
طبعم اندر مدح تو هر دم کند گلزار گل

چون که از گلزار مدحت بسته ام گلدسته
ریزد اندر بزم ما تا حشر از اشعار گل

تا بگیتی نام باشد از حسود و از حبیب
تا که در گلزار باشد همنشین خار گل

باد در چشم حسودت خنجر خون ریز خار
باد بر فرق حبیبت افسر شهوار گل

وفا کیفیت احوالش در مقدمه کتاب نوشته آمده این دو قصیده ازو درین مقام ثبت افتاد

اگر برای صواب است مکر اسباب / بجانب رای وزیر است روی در محراب
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / سپهر مجد و شرف سرور اولو الالباب
نظام دولت و دین افتخار اهل زمین / که دین و دولت ازو یافته رونق و آب
قوام دولت و معیار دین و مرجع جود / جهان حشمت و فخر جهان و رزق رقاب
قضا نظام و قدر احتشام و مهر غلام / ستاره بخشش و دریا دل و سپهر جناب
سحاب فضل و کرم فخر دوده آدم / که ابر دست وی افشانده خون چشم سحاب
فلک بقطب جلالش کند طلوع و غروب / ملک بدرگه علمش کند ذهاب و ایاب
حدیثی از لب او رشته لؤلؤ تر / شمیمی از دم او حقه حقه عنبر ناب
زمین ز حزم وی آموخته رسوم درنگ / زمان ز عزم وی آموخته طریق شتاب
فضای حشمت او رست از ستاره حشم / خیام دولت او راست از سپهر قباب
جهان ز ملک جلالش یکی خرابه مکان / فلک ز بحر کمالش یکی فسرده حباب
حریف رادیش نوبت خواص ربیع / چنانکه زینش سبب را امزاج سحاب
ز عزم آگه او فتنه شد بخواب عدم / چنانکه دیده خوبان ز نیستش در خواب
اگر بوجه عنایت کند بدشت نظر / وگر زروی سیاست کند به بحر عتاب
بیاید این همه گرد و بخار آتش رنگ / جبال آن همه گردد سحاب نقاب

ایا ز فیض تو کیتی چو سبزه از باران / و یا بحکم تو گردون چو گوی در طبطاب
شرف ز نام تو گیرد همیشه زیب ورق / هنر ز جود تو دارد هماره رونق و آب
ز زور چنگل خشم تو بار خنجر کوه / گوزن پنجه قهر تو شیر شرزه عقاب
سخا ز طبع تو زاید چنانکه چشمه ز کوه / هنر ز دست تو بالد چنانکه سبزه ز آب
ز نعمه مهت کند خادم درت جاروب / ز زلف سبزه کند مطرب تو تار رباب
زمانه خرگه جاه تو مختصف گیرد / که از سپهر قباب آرد از مجره طناب
نسیم لطف تو گر با صبا در آمیزد / ز شعله لاله دمد در دم و سمن ز سراب
ز بحر طبع تو گر ابر در چمن بارد / ز شاخ سبز دمد خوشهای از عناب
ز چرخ رفعت قدرت توان قیاس گرفت / چو از شعاع نجوم از خطوط اسطرلاب
چگونه شاخ وجود عدوت نشو کند / که از نهیب تو رگ در تنش شد لبلاب
هلال در ادب آرد بپیش سگبانت / سپهر تا کند او را نظیر طوق کلاب
هوای قلزم قدرت چو زاید ی طوفان / سحاب قله قدرت چو زاید ی سیلاب
هزار زورق چرخ است همچو بط بسموم / هزار توسن دهر است همچو خر بخلاب
سپهر قدرا گر عاجزم ز خدمت تو / بنام چرخ نشاید شدن بنزد یباب
من و بیان ثنای تو هیچ دانا هست / مقیدی که کند غوص بحر پایاب

بدرگاه تو که همواره شاعران فصیح ... ربوده گوی بلاغت همه ز شیخ و شباب

نموده چهره بفردوس مجلست همه وقت ... ز خلد خاطر ایشان گل عجاب

بباد داده همه خاک شاعران سلف ... یکی بطبع چو آتش یکی بشعر چو آب

سحاب خاطر ایشان گهر همی بارد ... از آنکه ابر کف راد تو دیده فتح الباب

من این قصیده که آوردم از خجالت آب ... که روشنایی و شهرت نه نیکی و جلاب

روان از بر ایشان سخن سرایم از آنک ... بپیش نغمه بلبل روانست بانگ غراب

ولی بجای لیکن که هام توان گفتن ... که هست نافع مسیح الملک ازهر باب

ز سر زمینی که آورده ام عیان شد این ... که هست بافضل الخطاب ام الکتاب

در آن دیار که شد طور آدمی معدوم ... در آن دیار که شد رسم مردمی نایاب

کنون سه سال بود کز هجوم لشکر غم ... مراست ملک بدن زین خطر همه بخراب

نهان ز آدمیان چون پری ز بوی حجیم ... که ز جهان نتوانند تک بصبر شکیب

بجز سه چار تن از اهل دل که می باشد ... مرا ز جمله احباب و دهر را اطیاب

همه بحیثیت دیوند در قیام و قعود ... همه بصورت غولند در سؤال و جواب

علی الخصوص یکی فرقه سفله کالانعام ... همه بطینت و فطرت بهایمند و دواب

بهایمی که ندانند شعر را ز شعیر ... بهایمی که نفهمند ثوب را ز ثواب

بهایمند و رکونت بسر نهاده کلاه ... بهایمند و ز غفلت کشیده جلباب

ربوده زر ز انجه شعر خاشان ارزش ... چنانکه جان بدهد جعل ز بوی گلاب

بدان خدای که هر بامداد از خورشید ... بدان خدای که کتان کند ز نور مهتاب

که از نوازش احباب و نازش اعدا ... هم ز دیده خراب و دلم بسینه کباب

رواره شاکیم و شاکیان ز فرح ... ز رشک کوه بم با لیم و حسن جناب

هم از جدال ابنای جنس و از تجنیس ... مرا معاینه شد معنی ثواب و عقاب

نمود پا بسته ازین روزگار دون پرور ... نمود پا بسته ازین آسمان دون اسباب

همیشه تا که ز انجم بهر شبی فروزد ... شموع زرین در این زمردین محراب

خمیده باد چو محراب قامت اعدات ... فروغ بخش چو انجم ضمایر احباب

دل

ایضا

ای دل آن زلف مسلسل بین کی بچنگ آید ... مهر را در حلقه و مه را بچنبر می کشد

ای دل آن خط معنبر بین که چون از روی لطف ... ارغوان و لاله را در خط عنبر می کشد

ای دل آن ترک سیه دل بین که از مژگان تیر ... هر زمان بر جان این غمدیده خنجر می کشد

زلف تو کز عاشق روی دلفروز تو است ... همچو جانش هر زمان بهر چه در بر می کشد

در چمن آن ارغوان کز سبزه چنبر دیده ... در چمن این سبزه بین کز ارغوان سر می کشد

تا کشد در آتش سوزنده مرجان ترا | بر سر درج گهر یاقوت احمر می‌کشد

گوییا در روی و لعل آن پری پیکر حسن | هر کرا دل جانب فردوس و کوثر می‌کشد

این چه حسن عالم افروز است کز دل‌ها قرار | با تجاهل هیچ دانه گوهر می‌کشد

تابشش پیدا ازان بود که داد از خرم | سوی درگاه وزیر دادگستر می‌کشد

مهر برج دانش و دولت نظام الدین که | ربع مسکون را چو مهر در حلقه در می‌کشد

آنکه بهر بارگاه رفعتش فراش دهر | خیمه از صبح و طناب از خط محور می‌کشد

ز آستین خازن بحر نوالش بهر داد | ابر گرد دامن در و گوهر می‌کشد

از مجره آسمان بر گردنش بند طناب | خصم او گر فی المثل بر آسمان سر می‌کشد

گر نه از رشک کفش بر جان ابر افتد شرف | از چه از دل ناله سوزان ز تن می‌کشد

چشم خضر این همه بینا و روشن از چه روست | گر نه گرد درگهش از چشم اختر می‌کشد

این بساط امن بین از روی چو نور آفتاب | گر حد و باختر تا حد خاور می‌کشد

ای قدر قدرت خداوندی که گر ... | خط محوری بر سر رزق مقدر می‌کشد

دامن دریای جود تست خوشه‌ها ... | ابر نیسان کاستین بر دیده تر می‌کشد

کی ز خوف سیل جنبش آید بیاد | آنکه از صهبای الطاف تو ساغر می‌کشد

عالمی باشد ز باج چو جواد ... | زانکه عطفت در جهان سد سکندر می‌کشد

رخ

تاج عزت هست از خاقان چین بر سر | نعل اسبت را قدر در گوش قیصر می‌کشد

کشتی خاک گران افکنده لنگر ساختست | با حضور صرصر حکمت تو لنگر می‌کشد

صیت عدلت را صبا گرد ... | ور ... را قدر کشور بکشور می‌کشد

شخص حکمت را ملک چون سایه ... | طفل بختت را فلک چون دایه در بر می‌کشد

... قدر رفعت چرخ اعظم ... | حلقه‌ای ... می‌کشد

ارغوان ... | با صلابت ... می‌کشد

یارب این شهباز دولت ... | قاف تا قاف جهان را زیر پر می‌کشد

سرور اهل هنر ... اصفهان | تا ... چون ... همسر می‌کشد

بسکه شوق خدمت ... | هر زمان ... خاک ... عنبر می‌کشد

خویشتن را تا کند شایسته درگاه تو | هر زمان خود را ... می‌کشد

از هوای عنبرین و لاله‌های غازه‌ور | گاهی اندر غازه خود را که عنبر می‌کشد

مژده باد ای شهر دلکش را که ... | رخت سوی ساحتش خان مظفر می‌کشد

ای صفاهان شاد زی کس ... چرا | از لقای روح بخشش ... می‌کشد

ای صفاهان شاد زی کز ساحت ... | زین شرف ... فلک ... می‌کشد

ای صفاهان شاد و خرم زی ... | سوی جسم پاکت آن روح مطهر می‌کشد

ای خوش آن ساعت که آن خورشید صبح سلطنت … ساعتی شد از شرف بر صبح محشر منکشف

هر شبی در منظری بزمی کند با مهوشی … هر سحر با نظاره زین هر دو روزه منظری

سرو را باشد هم از تأثیر لطف بهجتی … گر کنی این خدمت از خود بهره‌ای

لعل را از تابش خورشید باشد رنگ و آب … وان بنی‌ها نداری که گوهر

یا ربم توفیق خدمت ده که این خاک سراست … بالقای نام نیکش تا بحشر

تا بدرگاه تو این روی منت زنگ فلک … هر صباحش بر سر این آستانه منظری

دشمنت را بنگری در وحشت رنگ تیغ زن … ناصحت را بنگری کش بر سر افسر

[illegible] خلف الصدق میرزا جعفر غیرت تخلص است که از شعرای دار السلطنه اصفهان است این قصیده از وست در این مقام ثبت افتاد

ای اهل جود را بوجود تو افتخار … آید کجا بجود تو یک کس بروزگار

ای نیک طالعی که ز روی صحیفه‌ات … تا هر زگردش فلک [illegible] بروزگار

افتاد تا به روضهٔ حسن تو [illegible] … در پرده داشت آنچه نهان کرد روزگار

حاتم اگر بعهد تو موجود بودی او … میکند از سخای تو از روی شرمسار

آباد شد ز سعی تو کشور خراب‌ها … تا نام نیک از تو بماند به یادگار

فیاض

فیاض و کامبخش و امروز در جهان … هر کس که هست هست ز فیض تو کامکار

نام و نشان ز عدل و مروت نمانده بود … این هر دو گشت بار دگر از تو برقرار

حکمت بود موافق قانون عدل و داد … زان رو که هست عدل تو از حکم کردگار

نامت حسین و خلق حسن خلقت تو حسن … ای حسن و خلق و خلق ز اکمال اعتبار

خورشید می‌سزد که بفرق تو دم بدم … از نور تا بحشر طبقها کند نثار

در پیش همت تو بود خاک و زر یکی … ای کم ز خاک در نظرت سیم در عیار

آن خانه که از کرم آباد گرد او … باشد هزار بار به از قصر زرنگار

از کاینات و هر چه در او هست برتری … ایزد ترا نموده بزرگ و بزرگوار

از بخت سعد چون فکنی بهر صید دام … گردد همای اوج سعادت ترا شکار

لطفی کن و ببر دو دلم شو علاج جوی … دارم ز دست غصه دهر این دل افگار

از باده عطای تو گردد چو کام اگر … نوشم ز جام جود تو صهبای بی‌خمار

کام مرا برآر که باشد بمن گران … رفتن بر در منت ابنای روزگار

خواهم اگر بسوی تو بند بجشم ره … از جان دشمن تو برآرد دمی دمار

از روش تا به عرش دعا گوی دولت … یا رب که باد دولت و عمر تو پایدار

تا در جهان ز گردش گردون بود اثر … وز نور [illegible] نشانه بود تا بروزگار

روشن چو صبح شام محبت مدام تو / پیوسته باد صبح عداوت چو شام او

بادا بمهر او گردش گردون بکام تو / تا هست چرخ ثابت و سیاره در مدار

وصال مرحوم میرزا شفیع و ملقب میرزا کوچک شاعری شیرین کلام
محبت پیشه و سخن گویی فرخنده خیال نیک اندیشه است گویند شیرین
و فرهاد وحشی را باتمام و انجام رسانیده و پاکیزه گفته اقسام خطوط را نیکو
می نویسد و صوت ملایم و موثر دارد مردی خالی از نفاق درویش سابق
قصاید بسیار در مدح جناب وزارت انتساب گفته و نوازشات
گوناگون از آن سرکار دیده این قصیده از ایشان ثبت افتاد

له قصیده

گلزار اگر سیه بیکی ز بهمن است / کز برگ درع بهمنش باز رسن است
گلشن که مسند رخ زیبای لاله بود / اکنون ز بیم شحنهٔ دی پاک دامن است
لیلای گل گذشت و چمن در فراق او / مجنون صفت لباس بدن کرده کافن است
خرگه کنون ز شعلهٔ منقل چو گلشنی است / وان شعله که چو لاله و گاهی چو سوسن است
آراسته بدن ز صفحهٔ ان بهمنی / گر نه عذیر ز اسب بیکار ز بهمن است

آن شد که از شمیم گل و نکهت بهار / گفتی قضای باغ پر از مشک و لادن است
آن کنج گلشن بهار که گلشن شکفته بود / چون دید دست غارت دی سوی گلشن است
با دو صبا شکفته بگنجور باغ گفت / زان پاس خویش دار که دزد اندر برزن است
زان لحظه تاکنون همه دم باغ و بوستان / از برگ و ثمر همه با تیغ و جوشن است
گلشن فسرده اگر چه ز دم سردی خزان / چه خوش که گلشنش ز رشک است
فرخ نظام دولت شه کز آفتاب / در زیر بار منتش از رای روشن است
خان سپهر رتبه محمد حسن خان / کز اصفهانش صیت سخا تا بعدن است
آن سروری که گلکش پی نظام / هم خنجر سکندر و هم تیغ بهمن است
هستند ساکنان درش مهر را ز چرخ / چون یوسفی که در تک چاهش نشیمن است
افتاده دست جود وی در دامن سحاب / آن گوهری که بینی نقشش بپیرهن است
افکنده عطر خلقش در عرصهٔ جهان / آن نفحه که گوی ساز مشک تبت و لادن است
تا گشته خصم گوهر و در دست جود او / آن در فغان ز دریا وین گشته بی معدن است
گر نه میان بحر ندا دیده از ادب / بهر چه خلعت فلکش نقره و ادکن است
آن کشور است رای رزینش که عقل / در روی حیله سخرهٔ اطفال برزن است
خون عدو فسرده شد از ترس تیغ جان / در تن عروق او مثل شاخ رویین است

ای آشیان مرغ جلالت علای مجد	کش اختران ثابت و سیاره ارزن است
خواندم بتخت پایه جاه ترا سپهر	گرچه سپهر زرتبه او نامعین است
هر ریزه خوار خوان تو سالار کشور است	هر خوشه چین جود تو دارای خرمن است
گیتی ز کارخانه جود تو مطبخی است	بر بام او سپهر یکی تیره روزن است
خورشید از دریچه افلاک گو متاب	روی تو بر بسیط جهان پرتو افکن است
گیرم بمنصب تو رسد خصم تیره روز	شمشیر رستمی بکف زال سوزن است
بهر نظام ملک ضرورت چو تیغ تست	جاوید مان که مادر گیتی سترون است

جامت لبالب از می چون آفتاب باد
تا جام آفتاب برین نیلگون دن است

خاتمه در ذکر شمه از احوال و افکار مولف فقیر

مخفی نماند که یکی از قواعد مصطلحه مترسلان و فاتر دخطوط و رسوم متداوله نگارندگان سفاین و قطوط در فاتحه کتاب نگارش حال و گزارش احوال نشیت قصه بهر ش را مصداق کل حزب بما لدیهم فرحون به ادعای شعر

وکل کلام دون لفظی مزیف	وکل مقال غیر لفظی لواهی ت باستنطاق
شعر اسمع نذ فحشا ای ملیح	ومنطقی جزل ولفظی صحیح

ربا دان سلف و قریان خلف علی رغم انفسهم مزیت و مفاخر تمش

از پیش و این فقیر بی‌بضاعت که از رفعت پایه و گثرت مایه بری و از حلیه فطانت و زیور درایت عری است در زاویه خمول اعراضاً عن العذول تواری جسته تبیین احوال و تحسین اقوال خود را موجب خجالت و انفعال نفس و باعث سخافت و اختبال عقل دانسته احتراز نمود و بآنچه در ضمن سبب تالیف مفهوم گردید اکتفا رفت هرچند از یامن الطاف ایزدی و فرط مکارم سبحانی اگر از راه نسب سخن رانم فرزدق را خوانده توانم که شعر

اولئک آبائی فجئنی بمثلهم — اذا جمعتنا یا جریر المجامع

آری فرد

وجدی رسول الله اکرم من مضی — کفانی بهذا المفخر دین المفخر

واگر از مراتب دانش و فنون گذارش کنم بنی نوع انسانی را اشرف حسب است چه نیکا رم بی آن

شعر

این فرو صبا را نویسیم — کی گوست کو هر ناکس نگرفت
شناسد که زاده از چه دریای ژرف — نه غلط گفتم غلط گفتم غلط
همین خطا کردم خطا کردم خطا — ادیم خامه در نبشتن هر طرق

گستاخت و منبع خودبینی و فخریه نگاری راهی بس سنگلاخ شعر

عنان بارگی درکشش که باشد — رهی پر خار و سرکشش نگاه دار

مشب امید سخنی و خوشش		می نه نه با که میسر نه سخن

ایک زم قهرمان است و حضور صد زبان تا در گوی از جسارت خامه تیز مغز سودائی که یک حرف را بصد زبان بهزار گونه اشخاص افشا کند مانند دوات سیاه روی منی و چون نامه از غلط کاری شرمسار در خط گشته بخود پیچی رسم ادب را پاس دارد و خاطر خود را مصون از هراس اگر از زمان مفارقت از فیض خدمت نگاهی و از ناسازگاری بخت سرگشته نگاهی است هنگام عرض مطلب و اظهار مدعی است تلخی ذوق تبع ایام محرومی از فیض خدمت و مهجوری از حضرت شر بشکری شکوه آمیز و مدحی گله مانند گستاخی کن و جسارت نما و باینها بات

رطب اللسان شو که شعر — اگرچه شکوه بدوران تو ناشایک
هر لحضرت تو نگوید لب از دوران — با شباکه بر آسود و جشن و طرب
پی مدیح تو رهنما بدی مژگان — همی گر چه چشمی پی نغز در وفش
همی فرو چشمی شمع فکر بشعل جان — اگر برنج نخستم که چیستم راحت
اگر برود بخشم که چیستم درمان — از آن نخوردم اگر زهر بود اگر شکر
براین نخشم اگر خار بود اگر ریحان — که تا بمدح تو آراستم یکی دفتر

گر تا بوصف تو پردازم نی دیوان	چنانکه می پردازم دو صد شاهد
چنانکه می نپرسم دو صد زبان	بغیر من که تواند گزید ماه نهد

بگذشت بی تو چندین هزار سال ثنان تا از در دستور و خدمت حضور مفارق و مهجور بوده‌ام بواسطهٔ استیلای لشکر غموم و تغلب افواج دیون در خبایای زوایا خمول و بخود مشغول گشته ابواب منا و رجا را بروی خود بسته از صحبت احباب و مجالست اصدقا کناره گرفته‌ام فرد

انی غریب فی نواحی بلادها	وشکلی فی کل البلاد غریب

چنانچه ارباب تجربت و جهان دیدگان بغربت گفته اند قطعه

فقر الفتی یذهب انواره	مثل اصفرار الشمس عند المغیب
والله ما الانسان فی قومه	اذا بلی بالفقر الا غریب

مجملاً از اینگونه تخیلات پیوسته بر لوح خاطر نقش می بستم و همواره اندیشه‌های چنین بر خیال می بستم یکدم تن بشور و اضطراب و تشویش و صعوبت بخود راه نمیدادم توقیعا قلم و نفس ناطقه که جوهری مجرد بسیط است و گوهری قدسی و محیط با نیروی فصاحت و اعانهٔ فصیحم پیش آمده دست نظم سخن و سلسلهٔ کلام را بتوفیق چنین آغاز نموده که

تا چند از فقدان تفقد و عدم تفطن اندیشهٔ فاقه و سوم حاجت را بوجود مستولی و غالب سازی و باغوای واهمهٔ ظلمانی که مایهٔ وسوسه بیت وسواس خناس است مرا که حقیقی نورانیم و قسم رحمانیم معزول سبحه متابعت و مظاهرت او پرداخته و ابواب رجا و امید و آرزوی را بر روی من بسته و دگر دو اقاویل یأس آمیز و اساطیر حزن انگیز میگوی شعر اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم طریق الهالکین کرت حدیث تفاءلوا بالخیر گوش ده و صحیحهٔ من تطیر او تطیر له فلیس منا مقرون سمع گشته پاسخ بما خاتت و جواب مکالمات شر را بتعظیم بجود و تعظیم ورود مبادرت ننموده گفتم حاشا و کلا که باقتصاف و ائتلاف و اینهمه که دمسازی و همراز بشر نامبارک و مشئوم و موجب ضعف و اختلال نمیشوم است از انتقال ناطقه که اتصالش باعث حیات و انفصالش باعث ممات است الخوف دارم و انصاف نمایم ولکن منطوق انظر الی ما قال و لا تنظر الی من قال و آنچه را نیز درین مشاجرت و مناظرت براهین محکمه و استدلالات متقنه آن است که شخص را چاره نیست که درین سرای سپنج است تحصیل و وجدان و زوال و فقدان

مال باید رنج برد شعر جهد کن تا که زر بدست آری ،، چند روزی که در
جهان باشی ،، بگذاری دو دشمنان بخورند ،، به که محتاج دوستان باشی ،،
رسم اخوان جهان و قاعدهٔ ابنای زمانست که هنگام وسعت
و رفاهیت شخص را دوست ترینند و یار ندیم و زمان شدت و وقت
محنت از وی گریزند بابا و نیز شعر وحسبان المرء حال ثروة
تحفه الاقوام وهو لبیب ،، شعر وکان بنو عمی یقولون مرحبا ،، (اخلاء اذا استغنیت عنهم / واعداء اذا نزل البلاء)
فلما راونی مفلسا ما ترحبوا ،، وهم درین باب گفته اند شعر المال یرفع مستعفا
لا عماد له ،، والفقر یهدم بیت العز والشرف ،، چنانچه امیر مومنان و مولای
متقیان موید این مقال و شاهد این احوال را فرموده شعر
اذا قل المال امر قل صدیقه ،، وضاقت علیه ارضه وسماءه ،،
و نیز فرموده الفقر فی الوطن غربة والغنی فی الغربة وطن
پس مرا که از گردش روزگار و دور رنگی لیل و نهار عار گرفتار
و نفاق و احتیاج اجاعت و اطاقت نموده اگر پیوسته اندوهگین و
از حوادث روزگار غمین باشم رواست و اگر همواره در اعصار
و دهور و اعوام و شهور توأم درد والم و انیس غصه و غم باشم بجا ناطقم

و فرو دماغه نیز تقریب مدعی و اثبات دلیل را به جواب چنین فرمود
که بنده را با یقین بخداوند وهاب و حضرت مسبب الاسباب تشویش
و اضطراب بخود راه دادن و پریشان و غمین گردیدن کمال بیخردی
و غایت نادانی باید آنکه از محض عنایت و مجرد کرمت از لی ایصال
ارزاق خلایق اجرام علوی و اجسام سفلی را با بینونت کلی ربط علاقه
و همواره گوهر خاک و رحت تاک و از خیفت اجداد انواع اثمار سازد
فردی از افراد انسان و شخصی از اعیان از غافل نگذاشته بخود و آنکه از او شعر

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ،،	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری ،،

کوشش و اهتمام را در ازدیاد معیشت باعث بهره وری و تکثیر و ازدیاد و توفر گردد
تقدیر قضا نشاید کرد و به بی قدری تواند ای بسا غافل که در
روزگار بچشم و تالم بیشمار جمع مال کرده خود نخورده و از و دیگری
بهره گرفته ابن الضبی در شان و مناسب این مقام شعر قد یجمع المال غیر آکله ،،
و یاکل المال غیر من جمعه ،، پس ترا که بوجود واجب تعالی یقین دل
بر اثبات آنست قدرت اجرای راهست تزلزل از فاقه و توهل از
حاقه بیجاست و منت خدا را که از قسمه انعام و اتمام اکرام خود را

خاص و نسبت و بعد از مراسم و مکارم امیرکبیری فرموده که فرجامست
و صدر زمان جود آلیی را مظهرست و جهان لایتناهی را مصدر شعر مظهر جود
نه نیست کز او پس زه پر روی * دوست در نعمت از او دشمن از او بهره
برست * و روز دیگ و ترک و تاجیک را جود وی شامل و کرمش کافل
گشته برنا و پیر و غنی و فقیر را احسانش وافر گشته از بخشش موزون بیشتر بحر عمان
و کان نه نشان زاده از هر سو زبیست و ناله و فغان بیشتر در پای زرفشانست
کفش قلزمی شگرف بیشتر گو آزاده زن مهرست و جاهش نگو همشکر سپهر فیشانش
مساوق نه عاشست و قدرش مطابق ته پرچم شرش ره و ن است و آهمانش بمن
دولت سلطان انتظامست و شوکت خاقان را قوام با جود سحاب است و بخشش
آفتاب مالک رقاب گردنان است و اکلیل روس سروران منبع فتوت
است و معدن مروت رافع فاقه است و دافع حاجه غوث انام است و کهف
مهام مفخر وزرا است و ملجا امرا حضرتش ملاذ شجعان و غزاة است و معاذ
ابطال و کماة حامی ارباب سیف و قلم است و ماحی صحاب حیف و ستم فخر
صدور است و کهف جمهور تحف زمانست و نور جهان در آن امیری
عادل است و وزیری عادل شعر العدل کسری والسماحة حاتم * شهود غوی

الصدق قاطعة امرا الوم کمن اهب الامارة لم یکن * و دون الانام له الزمان مبرا *
و ذو بتدبیر الممالک لم یکن * یحتاج فی تدبیرها لمشاوری * بیت فهذا له ثم حمدا له
که از بیامن اعطاف و کثرت الطاف جنابش مقصود دو تاتیه و محسود
دشمنان در حضرت با فیض کافه و پناهست با راست و بر چرخ
افتخار همت فرخنده و رای رخشنده خود را تشفیق و تربیت و تشویق
و تقویت گماشته و قرین مفاخرت و رفیق مسابقت داشته قدر
نامقبولی خود را در خدمت این فرد در حضرتش مترنم شوکم فرد چه قبول
توآرات هر کسی خود را * من از قبول تو خود را اگر چاه ارم * و از آن
پس سلسله کلام دور آنچه فرد تا ذی از گفته وی بیشتر با نمطلع منتظم با خته رخوان
کرشعر یا من لک احسن الخصایل * یا من بک زینة المحافل * ایریک لرزق
کل مرزوق * کانت متغنما و کافل * مجبول جبالة الاطاعة * الناس لان
یکون حاجات * لا توجد فی الانام غیرک * نفس کانت کذا علامات * بون فنی و
بین بابک * فی الدهر لذا کون عامل * فی زاویة من الهموم * ما کنت لا جله
معازل * من لطفک یحصل آلرجا * یا رب لطفک فیصیر شامل * ادرکت ادرک
و قد ضیع استعدادی من الشواهد * انظر النظر الی یا صالح * یا من بک مجرة الامال ثابت

و چون بیان کلام تعقوبات و ایراد مقال تعصیبات انجامید ختم مقاصد بر ذکر قصاید
آمیشوا و حرفت ذکری و لا بکار زفایدة فکلام من التعقوب تستبرع تمنی و توقع از
ناظرین این کتاب آنست که اگر بلغزشی واقف شوند و بر هفوتی اطلاع یابند
این قلیل البضاعة ضعیف الصناعة را با جرایم یارند و چنانچه نگارش بعضی
از اشعار رفته و نه در این سفینه را که فی الواقع نگارشش در کتاب به الاتی و
قابلست ملاحظه کنند در مقام اعتراض بر نیامده در گذرند زیرا که شعر عیدی
جوابش بود ارادت نقلیة و لو قلته لم اتق للصلح موضعا نظر بان ره معاذیر که
ایراد آن موجب معایب کثیر است عدم نگارش آنها غیر متعذر و در بوده و
بخلاف آنچه منظور نباره علی ذلک بمضمون شعر یا معشر المسلمین قوموا لا تعد
ولا توموا از معرض ملامت و اعتراض عدول نموده عذر نامقبول حقیر را بقبول خواهند گرفت

فلا تعد لو عدلوا قد شرحته
نقصان عدد فی صفیر و متوسط

فی القصاید

یارب از دور که [illegible] است / ناله‌ام خون دل در ساغر است
[illegible] روزگار / راست خم مانند چرخ چنبر است
تا چند [illegible] زباست / تا کی گردون بمن کین آور است
زین فروزان [illegible] مهر مرا / سینه و دل چون فروزان مجمر است

ز رقیبان از کاشن آذر شده مرا / گلشن اندر دیده همچون آذر است
نیستم یوسف ولی در چاه غم / مسکنم زین چرخ دولابی در است
تشنه لب در کنج غم دارم مقام / گرچه زآب دیده‌ام دنیا تر است
باده در جام مو چو تلخم ضیغم است / آب در کامم لعاب اژدر است
سینه و نالم همی زار و نوان / این چو نی نالان و آن چون مزمر است
روز و شب از غصه در کنجی حزن / جغد سانم جای سر زیر پر است
در تن جسم رنج و علت بی غم است / در ضمیرم درد و اندوه مضمر است
تا شدم چند شکایت زآن زچرخ / گو چرا با من نگایت همبر است
بی غلط بر من نه اورا دست جور / تا ملاذ و دستور سلطان یاور است
صدر اعظم تحف منعف که او / گر ونا زاسر سر آزا سرور است
آن حسین اسم حسن رسمی که چرخ / تابع و فرمانبرش چون اختر است
پا بفرق فرقدان دارد ز قدر / هرکرا از جاه بر پیش سر است
آتش از خشمش پدید آید به بین / آنکه از قائم کیفر جو هر است
زاو را اندر رزم او چون ذلفیوس / حسن رنجش بنگر رامشگر است
خوان جودش روز و شب گسترده / منفعا از انعامش خاک گر است

جز بکاهش گر زمانی گر زمان — گر دو شهر ابا کاهش اکثر است
آنکه بر چشم آمد او را در نظر — چهره اش را موی مژگان نشتر است
طبع او جود و عطا را ماخذ است — دست او بذل و سخا را مصدر است
گشت امید عدو را خشم او — برق نیران است و باد صرصر است
سرور انشا همسر نه از پایه گر — ذره با خورشید خاور همسر است
حوزه اش از شاره بن بختگان — در جهان از رتبه صدر و برتر است
کی قلان خواندن چو بود بر جاش — زانکه در دانش بفراز وی برتر است
شایگان گنج گوهر رایگان — پس چشمش هیچو صحرا گر در است
جایگان دار و چنان هوش گر گفت — هر که دید آن جان و جان چون پیکر است
ملک دارایی بگذرد و در بر هر — زانتظام او زیب و زیور است
هر رگش با و ار و در روز می او را — بر فلک زاکلیل بر سر افسر است
آنچه الله خود زخاک پای او — از شرف هر روز اش افسر بر سر است
هیچ و تیغ از چه کیوان بر فلک — در محل برتر ز مهر انور است
باد جودی کو ز جاه و حشمت — چتر از اباد شاه و سرور است
زانکه شد دربان صدر روزگار — برتری بر خور و راز آن در خور است

آنچه او نه فلک جاه جواد — گفت هزاران همچو من مدحتگر است
نی همین مدحت سرا گشتم کنون — مر تو را گر از صفت نیز باور است
شاهدم جز با ستار و بیشمار — اندرین دعوا دو دیوان دفتر است
تا نپنداری ز بهر جایزه — طبع و قادم سپاسش گستر است
در صفای من گفته از شرم صفاش — باغ خلد از دیده پنهان لاغر است
گفتمت مدحی و خواندم چون مرا — جز مدیح تو نه کاری دیگر است
رفت فرمان تو بر انعام من — می نه بگرفتم و را کین بهتر است
زانکه شه بیم دیگر دون کار به — زر و آنگو بخرد و دانشور است
بر فلک تا وزد این گو بند بر — در محل از مهر انور است
از جهانت باد جا برتر چنانک — جایگاه مهر از مه برتر است

وله ایضا

روش در گنج و ثنا قیح سود و چود و هم — از جهان و کار او در جیب فکرت برده
گاه در اندیشه دوران که تا چند این چنین — روز و شب پیوسته باشم زار و در رو درد در
گه بفکر دوش گردون که تا کی صبح و شام — ز اختران باشد مدامم دیده گون اختر شمر
ناگهم آمد بجیبی نکته رایی و نکوی — ناگهم آمد نغمه خوش نقا و خوش پیر
گفت تا چند این چنین اندر وثاق تنگی — نیست شایان تیر بان در خانه بودن مستقر

خیز و رو بر در که صد زبان خوش ادام
خیز و شو بحضرت فخر جهان کهف بشر

گفتمش چون سوی او وصلت تلاقی زمن
گرچه پیش چشم او دیوار باشد خاک در

گفت ای منت خدا را که داد از روی لطف
طبع موزونت که گوش اندر جهانی

پیمرد و دست یاری دگری از عوض فکر
گو بر آور دهر زمان زان بحر پایان گهر

جیب و دامان زان گهر پر کن ز بهر ارمغان
سوی درگاهش روان شو لیک پیدا از نظر

گرچه نالایق بود بیکن پای او نثار
تا ز روی مباهات آن لآلی بر سر

این حدیثم چون بگوشش آمد از جا جستم زشوق
با هزاران عیش و شادی با هزاران فخر و فر

گفتمش یارب سوی رزم دستور انجمن
تحفه بهتر را برسم ارمغان بسته کمر

الغرض بربست سر گشتم و زان فرخنده دم
صفیر اکسیر شد شاد افزون حشر

دیر چون شعرم بگیتی گشته در یکی شهر
دیر چون نظمم بعالم گشته در خوبی سمر

گفت با نغز و زیبا چند چت اندر زبیح
پی تا ما آوری در شان شاه دادگر

گفتم از بهر گدا این شاه داد در همه
گفت آن شاهی که هر شاهش گدا باشد بدر

گفت آن شاهی که اندر روز کارزار
گفتم و گشتم زمین نام بکینش نامور

گفت آن شاهی که گشتم نامش در جهان
آسمانم در غلامی شد بدوران شهر

گفت آن شاهی که شد لب تشنه اندر کربلا
گشته یک یک از خون او سوز آب در نگر

گشته

گفت آن شاهی که خاکش بهامون جز لب
در تشنه از هر طرف طفلی روان چشم تر

گفت آن شاهی که از بیکار اعدا بر نگشت
تیر کین از بیکس اگر تو کشتی دشت پر

گفت آن شاهی کز او در بستان ابر زمان
گر دو تا گردد بچشم آن صد جلوه گر

گفت آن شاهی کشته از تن سر جدا گردید چو
بر لب و دندان او بس خیزران چوب زر

آنکه دست پور او شد بسته از نظم زه
در جهان چون کرد بی پیکر ز بیداد عمر

مصطفی دیدار او شهادت ره از آن گم کرد راه
ورنه کی ره گم کند آنکو چراغ شد راه بر

آنکه او را شد موافق در جهان دار مکان
آنکه او را شد مخالف در سقر شد مستقر

ورنه منظورش شفاعت بود می امت را بهر
از پسر یک حمله اش زاعدا نه دیگر اثر

خنجرش بحیثی گاه او ز خنجر ره به
کار وی کاه و جو بشر چو نجم مریخ اثر

سینه جوشان در عزاش خورد سالان در جنبش
دیده گریان تا به حشر اطفال خوردان در پدر

آنچه آمد از فدا و زندگی کاندر جهان
روز و شب دارد هوای جنت رب ثمر

آنکه ذکر مدایح با مصایب در جهان
از نوای شاهنشه فرخنده کو هم گستر

لیکن از نایاب جرأت بنا رو تا نهد
اندر آن دعوی قدم نا کرده بگذاره پیر

گر بگوید اکنون جسارت شد که زیبی که بود
امر در بیان تو آن فرخنده و آن گهر

صدر اعظم مفخر گیتی نظام ملک شاه
آنکه از فیض تو در گیتی سرافراز گشته سر

ولہ

جاودان این زینت ایوان باد و باد
از نوایب حفظ و عونت در جهان ذات مقر

ایضا

چون ز فیض و عون و آداز زمین و آسمان
توشه الله زه زبهر نظام شهر زد
کامران جای گشت از نیکی شهری مقر
سرزمینی کو مشرف شد ز پای او شنید
در نشیب پهلوانان سر آرش فکند
هر کی خنجر بندی چو چشم شیر زد بشیر
با سخای او سر سال دهر گشاد دست
شاعران نکته سنجان شهر کاب لذیذ ز کاب
مضمحل حیس ز آنان که نشاید میخ
گر خرد اندر آن ره گو آدی شد به هم
هر کی شد مسکن او ار کرچه در پیدا و دشت
برنه از طبع را دشش بهره محتاج و خفی
والیان از هنر ولایت عاملان از زرد

چون ز لطف و رأفت کیهان خدای حکمران
سوی این شهر روان صدر زمان اصفهان
فیض یاب التماس از رفتنش آمد کمان
آیت یا لیتنی گشت تراب از آسمان
در نیاز شهر زر در رویان شد بیش قارچگان
هر شی را تیز چلی چو ماب ز غمان
جان نثار را تماشا روز و شب شد شبیان
مشتاقان بزله کو تا شهر غمان لبریزان
منقبت زبان عطار و گلشان چون زبان
گرد او معمور از معمار جود دستش در زمان
در دم کار از پی خاکی کی گستر د خوان
تا خورند از خوان جودش طعمه از پیر و جوان
سوی این آمد ز راه تیز و تیغ قهرمان

خاصه از پی نو از زرگان و سترگان عظام
هر یکی ز آنان به پیش پیشکاه پیش داد و آورد تحف
لیک در پا داشت آن هر یک از آنان چه کرد
تا بجا باید ز داد او کسب رو داشت در
گرچه از دون همی آورد پیش ز شمر و کم هی
لیکن این از خنده و صف از سخا بخشیده وداد
من چو آن جود و سخا دیدم بهر کس حیات
گفتم الکت گر طمع داری ثمر وقت همین
نامه بر دوست آورده ام مثال مشتری
فرخ و زیبا شاد گفتم او و چنین
لیک چون ماه محرم بود بود از ننگ
گفت خواهی از نسیم کرشوی صاحب ثبات
خیز و اندر شان مولای زمان شاه شهید
رقم و گفتم گفتم اکنون افراز چنین
ز ابتهاجش برگهر دادن خود از کان خرج

آمده از بهر تهنیت در پیش از شهر روان
تحفه‌ها بس طرفه و نیکو برسم ارمغان
رایگان از جود او بس گنجهای شایگان
گر کسی را بار تحمل بر دوش گر گران
هر که چندی لب ز آنجا شد بهره ور از نان
کیسه‌ها از سیم ناب و جره‌ها از زر کان
من چو آن بذل و عطا دیدم بهر کس بیکران
گفتم ای دل آگر داری کنون وقت آن
خامه برگیر و کف گر قسم چون عطارد در زبان
نغز و نیکو مدحتی خوانم ورا چون بیتان
روز و شب در ماتم و اندوه شاه آسمان
تا بر او آن پاینده ز اسباب جهان
نغز و دلکش مدحتی برگوی و پیش او بخوان
بر دم و خواندم بزم آن خداوند جهان
گر دو دولان مرا چشم و دگر از کان

خاتمی بخشید مر انجم رتبه جعفر کز بها | خاتم در ختم زور جیب او شد زرنگان

مزرعی اندر جهان داد او ملایک کرد کشت | از جهان نزد او رضا پادشاه آن باغ جنان

زان پس هر لحظه مر خاتم است موقوف می‌شود | سال و ماه و روز و شب دایم پی او شهان

در جهان یارب بود پیوسته با جور و معاش | نزد مولای خود آن شاهنشه کشورستان

سرو عرش آستان سلطان مظلوم حسین | کز علو رتبه‌اش جا برتر است از لامکان

آنکه از بهر فنای حرمت جان داد او در دق | آنکه در راه خدا سر داد و در دشمن زبان

ساحت از خونش بر روی دشت شد ارژنگ چین | گرد از خنجرش صد اسب زبان کرد شیرستان

چون کنم شه کار از دو شر که خاتم بر دهن | چون کنم تکرار آنشر که چه کم بر زبان

انتقا زانانکه در روز حساب آید کفیل | شیعیان را تا که در یوم نشور آید ضمان

پیکر خود را قراب آورد در ضرب تیغ | سینه خود را هدف کرد او در تیر و سنان

مرد ما زان چشمها چون چشمهای زخم او | تا قیامت در جهان پیوسته باشد خونفشان

آنکه بر دوش نبی از عز و جاه آید سوار | از جفا راندند بر جسم شریف او جهان

ذات او از مبدع آمد علت ارض و سما | شخص او از صانع آمد باعث کون و مکان

نادری در جهان از خلعت گوهر نگار | گوهری چون گوهر شبچراغ کان کن فکان

تشنه لب شد کشته در قرب فرات از خصم | گر از خونش روان بادا فرات و عمان

بهتان

شه یاران گرچه یکسو در جنتش خاکبوس | سروران گرچه اندر آتشش پا با جان

یک چون فخر زمن صد زمان در روزگار | کس نبست از بنده کان در نقش محکم بیان

بند و پالکش در پی آمد چو او در تخت | شد همی او را برادران و همو کرد ارزان

هر که اندر شان شاه کربلا حجت نگار | گشت در آتش بهره دش انکه گنج بهر آن

خاصه زین زانکه در سرا و فنا صبح و شام | در جهان نام نغمه سنج و مدح گوی و مدح خوان

چون نجنبد رسنای بحر دارا زیان | آمدم در گیتی انیم لبس فخر اندر جهان

حب شاه کربلا است با عزت قرین | بغض آل مصطفی راحت تا با ذل قرین

وله

یا رب باد جاودان صد از زمان اغوا
دشمنانش در جهان با ذل و محنت توامان

ایضا

یا دو شش عیان شد مهر چون بر چرخ روشن | آفتاب و اندر چه مغرب گوشه چون محن

او گشتی ستم خور پهلوی سهراب گرد زال | زخنجر خاک کردی کز شفق پر خون شد زمین

ملکت از فرق در جهان و منعقد شاه روز شد | برون آمد چو سلطان حشر با کرته و کفن

چه دست موسی عمران بر آمد از قبضا | جهان از زر تو شر کرد پر گیسو آدمی

و صد نسرین نهان کرده که گلبن در مین | عیان چون لاله آمد در پیروزه گون گلشن

فروزان شمع عرش شد عیان از جمله | نهان زاذرم رخ کرد نده قمر را پیش تن

یکی طاوس زرین بال فرخ فال شد پیدا همی رفت از شتاب چون ... ازن
عیان از کوه زنگار و گشت از رو بهی و از پیش زنگ انداخت چنگ فلک چنگ ورود و ارغن
نگار رنگ تازی شد زخاور تا کیهان پیدا بغارت تاخت بر پشت و پس و در ایمن
زنسیم موج جان نکاشت گرز از سر طرف انجم چو کفار از دم شمشیر شاه فتنه چنبر کن
شهنشاه فلک خرگاه صفدر پایه گوهر که گیتی را از امر کن برون آورد از مکمن
عدو بند و ظفرمند و خداوند آن شهنشاهی که داد از دست سر از جان براه دین مه دشمن
سرافرازی که گر چه سلیمان سرزنش زور پشتش بهر چه مور و در دم سر چو اهرمن
معلم گشته جبریل را از همت کرد به نادیدن بود داستان و دم تا ابد گو دن
نه چرخ و کهکشان اینکه هر شب شد چو من بود کمتر غلامی در حریمش طوق زرگردن
چه شد مهوش که گویم هر خود همدوح من رب را اگر گشتی توارن گوی گنبد پاسخ زن
خورد در شهر جنت روزی زخوان فقرش دم بگیتی منعم و درویش و شیخ و شاه و مرد و زن
فخا بر مصر کوی او نسیم آورد و کنعان و گرنه کی شدی روشن بصر از بوی پیراهن
خورم ایمان که گشت ایمن هرآنکو گفت آمنت ور آن روز تی از ایمان مرا و یکسر ارتزین
که گوشش کر گرد د شیع که خندان و گه گریان شال برق درخشان و چون ابر در بهمن
همی زین منجنیق آواز کون سنگ بلا بار جا چو بیرون خاک شهر برق فنا این کهنه پرویزن

همی مور زره گو به گرز زبر مغفر زدن همی پوسته برو شمع برش تیغ آهن
نشان شهر خیبر از نشش چنبر در او زنقرآآرد بزهم سهمگین شیر ردو گرهت شاه و پیل افکن
که از که کشان تیر از شهاب و مغفر از اهنا درفش از مور و مرغ از سما اژدها کوه تن
گشته از نهیم سهمت رنگ و تات و دلم و تا اجی گهی کر به گهی با هم گهی غفلان گهی شیرین
چنان از دیده خون پاشو ماو شد از بیشتر سرت که بر هال تیغ شان تیغ گر بیهم جو بالا و ن
رز دبسکه خون هر حساب و دونق هیجا نماید سنگ را العل و گند منظر را معدن
تنستان ز خصمت بود و دم چو خلقانی از آن هر دم کشاید بیکت ابر زنش روزن
به پرده تو را شمی بی در عرصه گیتی شتر پای اگر بیرون رود از چشمه سوزن
خورد تا خاک نعلین تو را ازان خاک گردن بر آرد کو هر هفت زون انجم هر شب از مخزن
ولی پنهان کند زآزرم و خجلت زچون خنج شمن رحیجاهان کو نبا شد در خور دشمن
همی بواسر و را کش تو از حق هجت را اگر کندن تو از کوه را از تیشه ناخن
نه هجت انکه در شان تو نت میکو یم امولا تو خود دانم که شو اندیشی ورج تو را کاش
کنند مرس حات خیر خیر ابد رجان دم جز عالی کز هر کشان آنه سیم ایمن
که از بهر چه گو بهر کم شر کر هست او مخلص هیج میر کشور گیر باشد و چنین کن
ولی فادت که چون گو یم مدیح است ان عاجز گهیر اکش لقرآن مدحگر و نا درد و اکمن

بگویم گویم مدح گویم یک دو قصیده ... که باشم در فنون شاعری تا در حساب فن
نگارم آن زمان غره اقصا گوش کند در ... هنرزین موبه بزین و بزن کو دکن زن
بحمد الله زمین حضرت سلطان از دور ... گرد و فاطمه را گرد و نیز وی به من
مرا باشد چرا اید و ن در جهان چو مهر و تمنا ... مرا باشد چو اکنون در زمان چو صفت تو به من
پایه هر چه آید عیب کو از پرده و گردن ... شاید هر چه خواهد کید با من شهر من
بگیتی تا زند تا شیر مه و مهر فلک گرد ... برنگ خون شال جسم و دیمن شرح درین

ولد

بچون خود و شو در کتیش لذ جهان دایم
زتیغ تیز خونریز تو هرکو باشدت دشمن

ایضا

کلک مشکین فشان از تو چه حکم ی از سر گرفت ... صفحه کافور گون دیگر بعنبر در گرفت
تشنه کهف سخن بود ار چه چندی خامه باز ... همچو خضر از ظلمت حبر آب حیوان بر گرفت
عاجز از نظم سخن بود ار چه طبعم چند گاه ... این زمان در غزله کوی قدرت دیگر گرفت
مدح هر بخرد بزرگی را که گویم این زمان ... بخردان گویند کز مدح تو زیب و فر گرفت
بحر نظام الدوله صدر اعظم آن بخرد نعت ... بس بزرگ از وی مدحت زینت و زیور گرفت
انجمن او نه ... که گردون بار جلیش ... ... خواهد گیرد تا قیامت قامتش چنبر گرفت
ابر نیسان جود او را دید و بر دو باز گشت ... برق آن داز دل کشید و ناله تندر گرفت

بالحمله

ینگی انجم کار دارد و نداد آفاق ... پرده داز کار قدرت قصبش بر گرفت
هر کجا آمد همای همتش گستر دو بال ... بیضه گردون گردان را ز زیر پر گرفت
حاسد ... ز هنر که شد از آن در وی بدان مستقیم ... عاقبت پا ... فرجا که بستر گرفت
صیت جاه و قدر او در شرق و مغرب ... آنچنان کاوازه جود وش بحر و بر گرفت
پی ... طریق مسجد و معبد ... دست او دوام بخشش دست گوهر را گرفت
حیش عشرت ... و لطف او و غم نهاد ... رنج و محنت را قدر در قهر او مضمر گرفت
امر و ... کاهنا و جا ... صیت ... قسطنطین و کانجر گرفت
با همه ... اندر بحر جود ... گشت تا جا اندران دریای بیناور گرفت
تا بگیت جا که در سایه او آفتاب ... کاو اندر با ... جا کاه در فا ور گرفت
سایه او راچو ... آفتاب آمد از آن ... هر طرف خور جا گزید او جانب دیگر گرفت
... که از ... جواد ... هر که ... لطف و انعام ... گرفت
تا چه جرم از من ... که ... از غم ... ی باد ... دیگر گرفت

یا ... تو ... وش الله ... بالا تر گرفت
این زمان گویم ... ... از همگنان ... کمتر گرفت

بنده گو فرخنده بودم حضرت والیک آه — کاین سخن را در جهان از من کسی باور گرفت
بهر خدمت گر غلامان ورا گاه است کین — گر کنند این رمح و آن دیگر کف خنجر گرفت
رمح من باشد قلم شمشیر من شد زبان — وای بر خصمت چو با من چالش او در گرفت
کی توان از سهم رمح من برخشان کشید — کی توان از سهم تیغ من سر مغفر گرفت
زخم رمح و خنجر آمن گر نبیند سپی — در جهان از مرهم آن کس راکه دیگر گرفت
زخم تیغ من نیابد بهبودی از مرهم اثر — از جراحات اللسان آن کس دوا کو در گرفت
بشکنم صفها بهم شاها ز خدمت چه معین — گرچه هر کس روز هیجا یاری از لشکر گرفت
باز در مدح تو سازم دفتری چون گلستان — گلستانی کو زینت آب از دو گیتی در گرفت
گر کسی بر بهر کجا زد گوی اندر روزگار — تا قیامت بوی این گل جمله بحر و بر گرفت
بنده و دستور ستم سوی من بنگر گشت — زنده نام آنکو گیتی بنده و دستور گرفت
ور نداری باور از من صد باشکوه گفت — این دو فرخ بیت نیکوکش به زر گرفت
خدمت دیگر غلامان گیر و روزی بیش گیر — خدمت من ونهت تا ورا من عنبر گرفت
تربیت از دولت سنجر معزی دیده آن — زندگی تا حشر نام نامی سنجر گرفت
ای بسا شاها که در مدح تو خوشدلم — دیده کام تا سحر چو بنده و خنجر گرفت
که سر و رو هم ز غنایات به هر از شاعران — جامه و سیم این ازین دیگر زر و گوهر گرفت

بازن

گر نوشتم بر ورق کین آصف جم اقتدار — خوش نشان خادمی از بهر سنجر گرفت
بهر سنجر گر این آنگه اندر گرد بلا — بهر قتلش شمر پر والکف خنجر گرفت
در عزیش حضرت خیر النسا گیسو گشود — دست لرزه و الم شمشیر قدا بر سر گرفت
آسمانی پر ز انجم پیکرش بر روی خاک — بود گفتی بسکه زخمش جای بر پیکر گرفت
تا که گر خاکش گشاید اقتدا اندر تاب و تب — کافری از نیزه وز هر سو جهت خنجر گرفت
بر دهان خاک و زبان جا کلم چه گوهر نشان — بر زبان از کین سلطان دین پرور گرفت
این یکی دست اسیری خسته دلنگیس کشید — وان دگر بازوی طفل عاجز و مضطر گرفت
گو بیا بهر غلامی پدر بوری گرم — گر یکی بهر کنیزی دخت پیمبر گرفت
زین جفا گویی تحمل پیکر گردون گرم — زین ستم گفتی تزلزل توده غبرا گرفت
تا چه گیرد در سزا روز جزا آنگوزت — داد دین خود با میدی که خواهد داور گرفت
گرچه عالم شد سیه در ماتمش از خون دل — خار و دشت از بلا رنگ گل احمر گرفت
سر و را از سر و آمد آنکه در گیتی زوال — خویش را چون صدر دوران بر در قاجار گرفت

در پناه لطف او این آصف فرخنده رای
باد تا رب خویش را چون جایی زان در گرفت

